



# اسرار واژگون ( دنده شکسته )

Ara (هستی همتی) کاربر نودهشتیا



ژانر: معمایی \_ جنایی

صفحه آرا: Asra\_p

طراح جلد: Gh.azal

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتادیا

تعداد صفحه: 95

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1401/1/9

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Gh.azal



T.M: www\_98ia\_com



L.G: book\_98ia

98ia.ir



خلاصه:

ظاهر و باطن، دو چیز مجزا و در آن واحد، وابسته به یکدیگرند. باطن، نهان آن چیزی ست که در ظاهر می‌بینیم و گاه نگاهی عمیق به ظاهر، آدمی را به عمق باطن ماجرا می‌کشاند. اما، جایی خواهد بود که ظاهر، باطن حقیقت را نقض کند و تکه پازل‌های معما، با حقیقتی که دیده می‌شود جور در نیایند. آن گاه گنجی و سردرگمی اوج می‌گیرند و تمام معما، خودش زاده‌ی معمای دیگری می‌شود.

\*مقدمه\*

یک نگاه موشکافانه، اسراری را می‌یابد

که برایشان راه حلی نیست

و گیر می‌کند آدمی!

میان انبوه تکه‌هایی که نقض می‌کنند حقیقت را

و سرنخ‌هایی که به تاریکی منتهی می‌شوند.

شاید، در بین نگاهش چیزی جا افتاده باشد. ...

بی‌حوصله برگه‌های کذایی را روی میز کوبیدم و چینش اجسام را برهم ریختم. به دنبال خشونت، صدای حرص آلود مری برخاست، درحالی که مرا سرزنش می‌کرد.

- هارپر! چه خبرته؟

کوله‌ام را روی زمین رها کردم و کنارش، روی صندلی واقع پشت میز جای گرفتم. تایم بدی را در کلاس گذرانده بودم و بدتر از آن، درس‌های عقب مانده‌ام بودند، حینی که تنها چند روز به امتحانات نهایی مانده بود! عصبی، اخمی کردم و لب زدم.

- مستر جونز از کلاسش اخراج کرد و گفت این ترم نمی‌ذاره پاس بشم، فقط چون سرکلاسش چرتم گرفت!

مری ابرویی بالا انداخت و عینک شیشه‌گردش را از چشم برداشت. میان صفحات جزوه‌اش یک نشانه‌گذار قرار داد که صفحه را گم نکند.

- لابد چرتت گرفت، باز برای اینکه تمام دیشب، خودت رو درگیر اون فیلم‌های مسخره کردی!

معتراضانه دستم را جلو آوردم و بر پیشانی‌اش، ضربه‌ی آرامی کوفتم.

- مسخره نه مری، واقعاً چیزی توی اون فیلم‌ها هست که با عقل جور در نییاد! فقط نمی‌دونم چی. ...

- دقیقاً چی با عقل جور در نمیاد؟

حق به جانب اخمی کردم و به تکیه‌گاه صندلی، تکیه سپردم. کتابخانه در سکوت مرگباری فرو رفته بود و اکثر میزهای آن سالن، خالی رها شده بودند. جز تعدادی نوجوان دبیرستانی، شخص خاصی رویت نمی‌شد.

به عمق چشمان میشی مری چشم دوختم و با جدیت، جوابش را دادم. از حالت بی‌تفاوت چهره‌ی خنثی‌اش خوشم نمی‌آمد و بی‌روحو کشیدگی چشمان ریزش، برایم به منزله‌ی توهین بودند.

- به نظر تو با عقل جور در میاد؟ درست دو هفته بعد از ایجاد یک اکانت یوتیوب و انتشار تعدادی فیلم‌چندش، پسره معروف شده! پا برهنه میان حرفم دوید.

- الان این چه چیزش منطقی نیست؟ تو انست با اثرگذاری فیلم‌هاش خیلی زود جای بالایی برای خودش بین یوتیوبرهای معروف دست و پا کنه! این سبک فیلم‌ها هم که این روزها پرطرفدار شدن. ... عصبی، پلک روی هم گذاشتم. بی‌خوابی، احوال آشوبم را تشدید می‌کرد.

- مری؟ پسره شانزده، هفده سالشه و حتی به ظاهرش نمی‌خوره اهل ضبط فیلم باشه. با اون ظاهر عجق و جقش، اصلاً قابل قبول به نظر نمی‌رسه!

- خوب اصلاً به تو چه ربطی داره؟ طبیعی هست یا نه، اون الان با چندتا فیلم بعد از یک ماه، داره پول پارو می‌کنه و تو سنگ طبیعی بودن یا نبودنش رو به سینه می‌زنی؟!!

دیگر حس و حال کش دادن بحث با مری را نداشتم که متوجه منظور حرف‌هایم نمی‌شد. خسته، سری تکان دادم و کتاب دویست و سه صفحه‌ای امتحان دو روز بعد را از کوله‌ام بیرون آوردم که حتی یک خطش را هم نخوانده بودم!

\*\*\*

\*چند روز قبل:

ظرف چیپس را به روی ران پاهایم گذاشته بودم و درحالی که با بی‌خیالی روی کاناپه رها شده بودم، حین خوردن چیپس انتظار پایان یافتن اخبار را می‌کشیدم که سریال محبوبم شروع شود. لوسترها را خاموش و شب خواب‌ها را روشن کرده بودم که با انعکاس‌شان روی پارکت، منظره‌ی دل‌انگیزی پدید می‌آمد.

مشتی چیپس درون دهانم فرو بردم و درحالی که به سختی می‌جویدم‌شان، نگاهم به طور ناگهانی معطوف خبری شد که

گزارشگر، در حال شرحش بود. اغلب، اخبار اهمیتی برایم نداشتند، برایم مهم نبود آن سر و این سر دنیا چه می‌گذرد؟! همانقدر که سطحی بدانم اوضاع کشورم، انگلستان، چطور است، کافی بود دیگر! اما اینبار، خبر جنجالی به شدت فرق می‌کرد! صدای گزارشگر، به طرز آزار دهنده‌ای در سرم اگو شد.

- تعجب برانگیزترین خبر این هفته از فضای مجازی، راجع به پسر ی حدوداً شانزده یا هفده ساله ست که نام خودش رو ناشناس

"unknown" گذاشته و تونسته رکورد عجیبی در یوتیوب بزنه! این

پسر که از خوردن غذاهای دریایی چندش آور و اسمر فودها در کانال یوتیوبش فیلم منتشر می‌کرده، موفق شد پس از تنها دو هفته، به تعداد بیش از یک میلیون مشترک در کانالش دست پیدا کنه! به این معنی که این پسر طی تنها دو هفته، به یک میلیونر تبدیل شده!

مبهوت به نمایشگر تلویزیون خیره ماندم. پسر نوجوانی که توانسته بود تنها پس از دو هفته، با خوردن غذاهای چندش آور و اسمر فودها میلیونر شود؟ بلافاصله با قطع صدای گزارشگر، قسمتی از یکی از فیلم‌های منتشر شده‌ی این پسر ناشناس، پلی شد.

فضای نیمه تاریکی بود، اتاقی که با ریشه‌های آبی و سفید روشن مانده بود و مقابل دوربین، پسری ریز قامت به روی صندلی چرخدار بزرگی نشسته بود که با دیدن ظاهرش، آدم حتی نمی‌توانست فکرش را هم بکند که او یک یوتیوبر ثروتمند، یا یک ضبط کننده‌ی فیلم‌های چالش اسمر فودها باشد. ریز جسه‌تر از سنش نشان می‌داد و



صورتش چنان استخوانی بود که به اسکلت شبیه می‌شد. فک افتاده‌ای داشت و چانه‌ای که بر اثر تیک عصبی، به شدت می‌لرزید. زیر چشمانش گود شدگی مشخصی دیده می‌شد که ناشیانه با گریم، سعی در محو کردنش داشت. لبانش به کبودی می‌زدند و به طور کل، شخص مفلوک در مانده‌ای را می‌مانست که نمی‌توانست یک یوتیوبر باشد!

مقابلش روی میز چوبی‌ای که به شکل ظریف شکل دهی شده بود، سینی بزرگی از انواع غذاهای چندش آور قرار داشت که من، حتی از دیدنشان دچار حالت تهوع شدم و ظرف چپسم را کناری انداختم. درک نمی‌کردم این لعنتی‌ها چطور لب به چنین غذاهای حالت تهوع آوری می‌زدند؟!

پسر، لبخند لرزانی به لب داشت و با توضیح تعدادی از اسمر فودهای مقابلش، ویدیو را آغاز کرد. لیست طویل خوراکی‌ها شامل چیزهایی قبیل پاهای سرخ شده هشت پا، ماهی مرکب تنوری، اسکمول (غذایی حاوی لارو مورچه‌هایی به خصوص)، میگوی زنده نگهداری شده در الکل خوراکی، کرم پیله ساز خشک شده آفریقایی و... بود. حتی تصورش هم باعث افت فشارم می‌شد! یک پسر با ظاهر اروپایی، زبان بریتانیایی چطور می‌توانست تمایل به خوردن چنین خوراکی‌هایی داشته باشد؟

به سختی جلوی عوق زدنم را گرفتم و دست سوی کنترل بردم که حتی به قیمت گذاشتن از سریال مورد علاقه‌ام، آن صحنه‌ی کذایی را

از جلوی چشمانم دور کنم که پسر یا به قول خودش، ناشناس، خم شد و حوله‌ی پارچه‌ای آبی رنگی را به دست گرفت. در حالی که تن صدایش کمی آرام و لرزان می‌شد، حوله را دور سرش، دقیقاً روی چشمانش بست و زمزمه کرد.

- خوب، من چشمم رو می‌بندم تا حتی نبینم دقیقاً دارم از کدوم غذا می‌خورم. ...

صورت‌م بی‌حالت ماند؛ چرا نمی‌خواست بدانم از کدام غذا می‌خورد؟ حس کنجکاوی درونی‌ام نسبت به عمل بعدی‌اش، مانع فشرده شدن دکمه‌ی آف کنترل شد و خیره بر ال سی دی ماندم. ناشناس، با مکث کوتاهی که بویی از تردید داشت، دست لرزانش را جلو آورد. معنای این تردیدها و این بی‌حالی‌ها چه بود؟

اولین چیزی که لمس کرد، بازوی سوخاری خرچنگ بود! از این بدتر هم می‌شد؟ درحالی که با دستان سردم جلوی دهانم را گرفته بودم بلکه مانع از بالا آوردن شوم، با چشمان نیمه باز حرکاتش را نگاه کردم. ابلهانه بود، اما تصور می‌کردم اگر چشمانم تا نیمه باز باشند، اثر حال بهم زن آن خوراکی‌ها کمتر خواهد شد.

ناشناس، آرام و بدون هیچ اشتیاقی، بازوی سوخاری شده را به دست گرفت. به کندی، غذا را به دهانش نزدیک کرد و پس از مکثی کوتاه از غذا مقابل دهانش، لبخند ضعیفی به لب آورد و با صاف کردن صدای دورگه‌اش، خفه لب گشود.

- یک چیز سخت و سوخاری شده است... ایده‌ای ندارم که چیه!

لحن حرف زدنش به گونه‌ای بود که رغبتی نداشت. اما هر طور بود، قسمت کوچکی از بازوی سوخاری را درون دهانش فرو برد و گاز محکمی زد. صدای «خرچ» خُرد شدن آن بازو، در گوش‌هایم طنین انداخت و احساس کردم معده‌ام به هم می‌خورد. اما آنقدر کنجکاو بودم که از حالات افتضاحم چشم‌پوشی کردم و به ال سی دی خیره ماندم.

دلیل جذب شدگی شدیدم را به دیدن ادامه‌ی ماجرا، حقیقتاً درک نمی‌کردم! آن هم منی که اهل چنین ویدئوهای نبودم، ولی اینطور استدلال می‌کردم شاید همان جذابیتی که بانی محبوب شدن این نوع چالش‌های حال بهم زدن در دنیا شده بود، نهان مرا تحریک کرده بود.

ناشناس، با کندن تکه‌ای از بازو و فرو بردنش در هان، ناگاه به خود لرزید و صورتش به کبودی زد. به نظر می‌آمد حلقش غذا را پس می‌زند، اما او اصرار به ادامه‌ی خوردنش دارد! فکش لرزید و چندباری گلویش بالا آمد، به انگار که دچار حالت تهوع شده بود، ولی توجهی نشان حالات من‌زجر کننده‌اش نمی‌داد. در حالی که مشخص بود چه عذابی می‌کشد، اندکی دهانش را باز کرد و خنده‌ی آرامی کرد.

- خو... ب... غذاهای سوخاری شده اغلب مورد علاقه‌ی من بودن!

بی‌حس به مقابلم خیره شدم. به ظاهر در همش نمی‌آمد علاقه‌ای به بلعیدن آن غذا داشته باشد و مشخصاً دچار به حالت تهوع مشخصی شده بود، اما بروز نمی‌داد. باور نمی‌کردم تنها پول و میلیونر بودن

آنقدر اهمیت داشت که آن پسر حاضر شده بود به خاطرش، زجر بدی را تحمل کند؟ اما ثروتمند شود! برای من، ارزشی نداشت قرار است میلیونر شوم یا مولتی میلیاردا! حاضر به صدمه زدن به حالات فیزیکی بدنم نمی‌شدم.

نسبت به رفتار آزاردهنده‌ای که تنها برای پول با خودش داشت، متنفر شدم و صورتم مچاله شد. چنین اشخاصی که حتی برای سلامت جسم خود در ازای مقداری پول ارزش قائل نمی‌شدند، ارزش کشیده شدن به جایگاه‌های والا را نداشتند! پس بی‌تردید، اخمی کردم و دکمه‌ی آف کنترل را فشردم. فقط می‌خواستم از شر آن صدای روی اعصاب خرد شدن بازوی خرچنگ، دور شوم! گویی آرامشم را به طرز آزار دهنده‌ی از دست داده بودم. عصبی، کنترل را روی میز پرت کردم و حتی بیخیال سریال مورد علاقه‌ام شدم. آن لحظه، به سکوت و کاری احتیاج داشتم که حواسم را از آن پسر معطوف چیزی دیگر کند.

\*\*\*

در کافه‌ی هوم سوئیت هوم، از معروف‌ترین کافه‌های شهر منچستر نشسته بودم و زیر باد خنکی که از کولر بیرون می‌آمد، احساس خوشایندی داشتم. تقریباً سه شب از رو به رو شدن اتفاقی من با خبر معروفیت آن پسر ناشناس در یوتیوب می‌گذشت و تقریباً، همه چیزش را به دست فراموشی سپرده بودم. عصر آن روز کلاس سختی را با

استاد پیر و خرفت آناتومی بدن داشتم و می‌دانستم اگر اینبار به سوالاتش پاسخ‌های بی‌سر و ته بدهم، به علت کم کاری در مطالعه‌ی کتاب درسی از کلاسش به بیرون پرتم خواهد کرد!

صفحات ابتدایی جزوه را روزنامه‌وار ورق می‌زدم و سرسری می‌خواندم که با آمدن نوتیفیکیشن، موبایلم در کنارم روی میز چوبی گرد لرزید. مردد اطرافم را کاویدم و کافه‌ی خلوت را که در سکوت آرامش بخشی فرو رفته بود؛ جز من و یک زوج عاشق پیشه که آن سوتر پشت میزی جای گرفته بودند، مشتری دیگری دیده نمی‌شد و فضای روشن کافه با تم کرم رنگش سازگاری داشت.

موبایلم را بین انگشتانم چرخاندم و صفحه‌اش را روشن کردم. مرورگر اعصاب خرد کنم، باز هم آخرین و پر بازدیدترین خبرهای روز را برایم فرستاده بود. خواستم بی‌تفاوت موبایل را سر جایش برگردانم که متوجه حضور آخرین فیلم ضبط شده‌ی ناشناس، در میان اعلان‌ها شدم. جزو محبوب‌ترین‌های هفته شده بود! اینبار چه خورده و چه کرده؟ که گویا مشترک‌های کانالش به مرز دو میلیون رسیده‌اند، خدا می‌داند!

کنجکاو، اعلان را لمس کردم که صفحه‌ی فیلم باز شد. با وجود آنکه می‌دانستم قرار است باز هم حالت تهوع سراغم بیاید و تا چند ساعت بی‌حال باشم، از خیر آخرین فیلمش نگذشتم که دیروز منتشر شده بود و با هشتگ جنجالی‌ترین، علامت خورده بود. فیلم را پلی کردم و هندزفری را محکم در گوش‌هایم فشردم. به محض باز شدن فیلم،

همان ظاهر رنگ پریده نمودار شد، با چشمانی که به سرخی خون شده بودند و بینی‌ای که شکسته بود! موهایش در هم لولیده بودند و فکش به شدت به شکلی عصبی می‌لرزید. هودی قرمز رنگ گشادی به تن داشت و به شکل بدی، بدنش را به سمت چپ متمایل کرده بود. گویا مانعی نمی‌گذاشت صاف بنشیند. عرق سرد مشخصی روی پیشانی‌اش نشسته بود و گویا هر لحظه درد می‌کشید، لبانش می‌لرزیدند. مشخصاً حالت جسمی خوبی نداشت!

لبخند سختی زد و صدای آرامش حتی با وجود دو میکروفون روی یقه‌ی لباسش، سخت شنیده شد.

- های گایز، خوبید؟ امروز با یک چالش خیلی خیلی... متفاوت اینجا هستم! می‌خوام بترکونم.

لحن بیانش باوجود شوخ طبعی‌ای که سعی داشت در لغاتش بگنجاند، عاری از احساس وابستگی و لذت بود. برای چه خودش را مجبور می‌کرد برای خوردن چیزهایی که آزارش می‌دادند، عذاب بکشد؟! برای پول؟

خنده‌ی لرزانش در گوش‌هایم پیچید.

- دماغ چطور شده؟ دیروز توی اسکیت بازی اینطور افتضاح شد!

می‌توانستم قسم بخورم حتی نمی‌داند چطور باید فکش اسکیت به پا کند! رفتارش عجیب بود و این مرا، کنجکاوتر می‌کرد؛ برای آنکه بدانم چرا با عذاب خودش دنبال پول است؟ او که در عرض این سه

هفته به یک میلیونر تبدیل شده بود، چرا ظاهری آشوب داشت؟!  
خنده‌ی نامتعادلش را که فرو خورد، به وضوح دیدم آب دهانش را به  
سختی هر چه تمام‌تر فرو خورد و درحالی که گویا نفس کشیدن  
برایش دشوار بود، بیش از قبل به سمت چپ متمایل شد و چشمانش  
را وادار به گرم به نظر آمدن کرد.

- انتظار دارم با لایک و کامنت‌هاتون و ارسال این ویدیو به  
دوستانتون، چنین چالش خفنی رو بترکونید! چالش امروز، غذای  
جدید دریایی هست. خیلی‌هاتون خوب... از غذاهای دریایی چون  
خرچنگ، میگو و هشت پا استقبال کردید و به همین منظور، من  
امروز..

به شدت به سرفه افتاد. گویا خس خس بدی درونش رخنه کرد و با هر  
سرفه، می‌دیدم قطرات اشک در نگاهش جمع می‌شود، گویی هر  
سرفه، باعث جمع شدن اندام درونی‌اش می‌شد. به سختی دست پیش  
برد و با خوردن جرعه‌ای از آب بطری جلویش، حالش کمی جا آمد.  
درحالی که چانه‌اش به تیک بدی افتاده بود و مشخصاً می‌خواست به  
گریه بیفتد، خودش را نگه داشت و با تن صدایی که از قبل هم پایین‌تر  
آمده بود، ادامه داد.

- امروز، غذایی که قرار هست سرو بشه، بازوی خام هشت پاست!  
من این دفعه، تصمیم جدید گرفتم غذاهای خام رو امتحان کنم.

بشقابی را که حاوی تکه‌های ریز بنفش روشن بود که تکان می‌خوردند و با انواع سبزی‌های معطر تزئین شده بود، جلوی دوربین آورد. حتی با دیدنش هم دچار حالت تهوع شدم، اما جلوی دهانم را گرفتم و خودم را نگه داشتم.

- یک بازوی هشت پای غول پیکر، شسته و به قطعات ریز، تیکه شده. همونطور که می‌بینید، هنوز قسمت‌های بازو، به شکلی ضعیف تکون می‌خورن!

باور نمی‌کردم حاضر شده چنین غذای چندش آوری را بخورد! آخر چرا؟ در چشمانش التماس را می‌دیدم، اما ذهن گیجم هیچ چیزی را نمی‌فهمید. برای پول تن به چنین چیزی داده بود آخر؟ چنگالش را جلوی ظرف برد و ضعیف خندید.

- آماده‌اید برای این تجربه‌ی جدید؟

من که قطعاً تا ابد هم نمی‌توانستم آمادگی‌اش را داشته باشم! آن دو میلیون نفری که فیلم‌هایش را دنبال می‌کردند، علاقه مند به بالا آوردن مداوم محتویات معده‌شان بودند؟

چنگالش را با حالتی از نفرت یا غیض، درون ظرف و میان محتویات فشرده. تکه‌های کوچک بازویی که تکان می‌خوردند، به چنگال آویخته شدند. ناشناس، در حالی که گویی تردید مشخصی داشت، کاملاً آهسته چنگال را به لبش نزدیک کرد. وقتی دهانش را



باز کرد و غذا را با ارتعاش دستش از زور حال بد جسمی و روحی‌اش، درون دهانش روی زبانش گذاشت، بلافاصله قفسه‌ی سینه‌اش بالا آمد. چنین عکس‌العملی قطعاً، فقط می‌توانست به علت حالت تهوع ناشی از تکان تکه‌های غذای زنده روی زبانش باشد! ابروهایش درهم رفتند و با حالت بدی صورتش مچاله شد. سیب گلویش از زور بغض بالا و پایین جهید و بدتر از قبل به سمت چپ متمایل شد که چیزی توجهم را جلب کرد، آنقدر خودش را کج کرده بود که دنده‌های سمت راست بدنش، حتی از زیر هودی با آن گشادی، مشخص شده بودند. درست میان شش دنده، یک قسمت برآمده‌ی ناسازگار می‌دیدم. میان پنج دنده، جسمی شکسته و بالا آمده بود. مطلقاً فقط می‌شد گفت دنده‌اش شکسته است! منطقی بود، کج نشستنش، سخت نفس کشیدنش، سخت حرف زدنش! هودی گشاد پوشیدنش. ...

به نظرم آمد گویا در ذهنم پازلی پدید آمده که تکه‌ای ندارد و آن لحظه، یک تکه‌اش از جایی پیدا شده بود. او دنده‌اش شکسته بود و به راحتی می‌توانستم دلیلش را حدس بزنم. جهت اطمینان، کتاب آناتومی را زیر و رو کردم بلکه بخش دنده‌ها را بیابم؛ حالت تهوع شدید و مداوم می‌توانست یکی از دلایل وارد شدن فشار به دنده‌ها و شکستگی‌شان باشد! پس برایم، یک خط مشخص نموداری تشکیل شده بود. ناشناس، علاقه‌ای به غذاهای اسمر فود و دریایی نداشت، که حتی نسبت به آن‌ها حساسیت نشان می‌داد. بنا به اجباری که مشخص

نبود چیست، آن‌ها می‌خورد و آنقدر بالا آورده بود که دنده‌اش شکسته بود.

این حقیقت تلخ چون وزنه‌ای بر گلویم آویخته شد و قلبم را فشرد. آخر چرا؟ باوجود درد شدیدی که با هر نفس کشیدن و حرف زدن در جانم می‌پیچید، باز آمده بود فیلم ضبط کند و به سختی سعی در پنهان کردن احوال بد جسمی‌اش داشت. هیچ چیز در این اتفاقات، منطقی به نظر نمی‌آمدند!

آن لحظه و کشف حقیقت دنده‌ی شکسته، نقطه‌ی عطفی برای ورود من به اوضاع پیچیده‌ی معمایی بود که می‌پرسید، چرا او خودش را وادار به چنین ظمی می‌کند؟ دیگر به تماشای ویدیو ادامه ندادم، کتاب‌هایم را جمع کردم و درحالی که می‌دانستم ریسک است کلاس را بیچانم، عجلانه کوله‌ام را برداشتم که به خانم بروم تا تمام ویدیوهای این ناشناس را بجویم، به امید پیدا کردن سرخ‌های منطقی و بیشتر.

\*\*\*

کنار دومین فیلمش نیز ضربدر قرمز رنگی گذاشتم و خسته، نفسی کشیدم. تمام فیلم‌هایم را دانلود کرده بودم و در تاریکی اتاقم که سکوت محض اسیرش کرده بود، روی تخت زیر پتو خزیده بودم و

لب تاپ روی پاهایم قرار داشت. تصمیم داشتم یکایک فیلم‌هایم را زیر نور کم آباژور بررسی کنم که شاید به نتیجه‌ای در مورد این معمای پیچیده برسم، احمقانه بود، اما تنها چیزی که در آن لحظه در چننه داشتم، همان ویدیوهای ضبط و ادیت شده بودند.

سومین ویدیو را باز کردم و خمیازه‌ی بدی کشیدم که فکم درد گرفت. شب از نیمه گذشته بود و من همچنان بیدار بودم! درحالی که دهانم را می‌گرفتم که دچار حالت تهوع نشوم، با صورت مچاله شده غذاهای مقابلش را از نظر گذراندم که چندش می‌نمودند. باز هم مثل دو ویدیوی پیشین، با معرفی خودش شروع کرد و حرکات تکراری... حرکات تکراری!؟

روی فیلم دقیق شدم، انگشت‌های باریک و کشیده‌اش را با حالت تکراری همیشگی تکان داد. انگشت‌هایم را می‌بست و باز می‌کرد. به نظرم می‌آمد اعدادی را نشان می‌دهد، فیلم را عقب زدم و مجدد نگاه کردم. نامحسوس این کار را می‌کرد گویی نمی‌خواست شخصی متوجه شود. مطلقاً این معنی را می‌داد که یا شخصی در آن اتاق او را زیر نظر داشت، یا شخص به خصوصی وجود داشت که او نمی‌خواست در صورت مشاهده‌ی فیلم، چنین چیزی را بفهمد.

کاغذی از روی میز کنار تختم قاپیدم و درب خودکار را با دندان‌هایم جدا کردم. اعداد را به ترتیب نوشتم، یک، یک، پنج، دو، دو، نه، یک، چهار، یک، یک، نه، یک، چهار، هفت. اما این اعداد چه معنایی می‌دادند؟ بی‌منظور دستش را تکان داده بود، یا به جد

می‌خواست چیزی را بگوید؟

درمانده، مجدد صحنه‌ی تکرار شدن اعداد را دیدم، اما به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. چندبار دیگر دیدم و باز برایم گیجی بیشتر ماند! عصبی، پوست لبم را به سیخ دندان‌هایم کشیدم و فکر کردم، رمزی بود؟ برای چه؟ به شماره‌های کیبورد موبایلم نگاه کردم، اما ارتباطی نمی‌دیدم. به حروف زیر شماره‌های کیبورد لب تاپ خیره شدم، اما کلمه‌ی معنی‌داری رویت نکردم. بی‌حوصله، درب لب تاپ را بستم که بیشتر فکر کنم. اعداد، برخی دوبار یا چندبار تکرار شده بودند. این می‌توانست معنای به خصوصی داشته باشد؟

برنامه‌ی مرورگرم را باز کردم و تا آنجا که به مغزم می‌رسید، به دنبال مفاهیم رمزنگاری و کدگذاری و... گشتم، اما پس از یک ساعت جستجوی گیج‌کننده و بی‌فایده، مغزی خالی و سردرگم برایم ماند.

عصبی موبایلم را در دستم فشردم، این همه اعداد اتفاقی و تصادفی نبودند و این، امری مشخص بود. اما آخر ناشناس قصد داشت چه چیزی را بفهماند؟ مجدد به برگه‌ای که اعداد را رویش نوشته بودم نگاه کردم، یک، یک، یک... یعنی چه؟

چشمانم را بستم و اعداد را زیر لب زمزمه کردم، مرا به یاد دوران مدرسه‌ام می‌انداخت که با معلم‌مان حروف انگلیسی و اعداد را تکرار می‌کردیم... حروف انگلیسی؟!!

چنان بالا جستم که لپ تاپ از روی پایم سر خورد و اگر سریع دست به کار نشده بودم، روی زمین سقوط می‌کرد. این اعداد می‌توانند رمزی برای شماره‌ی حروف انگلیسی باشند؟ فوراً زیر هر عدد، حرف انگلیسی مربوط به خودش را نوشتم .

a، a، e، b، b، i، a، d، a، a، i، a، d، g این همه حروف!  
درحالی که هیچ معنی خاصی کنار هم نمی‌دادند. سعی کردم چینششان را بهم بریزم، اما حروف تکراری زیادی داشت و هیچگونه، واژه‌ی معناداری را پدید نمی‌آورد.

کفری، مجدد به اعداد نگاه کردم. تعداد اعداد تکراری، بیش از حد زیاد بود و... ناگاه چیزی به ذهنم خطور کرد، حروف‌های زبان انگلیسی بیش از بیست عدد بودند و اگر قرار بود کلمه‌ای پدید بیاید، می‌بایست اعداد دو رقمی هم در رمز باشند. درحالی که من همه‌ی اعداد را تک حساب کردم.

گویی به کشف مهمی رسیده‌ام، جیغ خفه‌ی کشیدم و اعداد را دوتا دوتا جفت کردم. یک و یک، یازده. حرف k. پنج و دو، پنجاه و دو، درحالی که حروف انگلیسی بیست و هفت عدد بیشتر نبودند. پنج را جدا حساب کردم، حرف e. دو و دو، بیست و دو. حرف v. نه و چهار، نود و چهار و این هم نمی‌توانست یک حرف باشد! عدد نه را تک حساب کردم، حرف i. یک و چهار، چهارده، حرف n. مجدد، یک و یک، یازده، حرف k. نه، حرف i و یک و چهار، چهارده،

حرف n. هفت در آخر باقی می‌ماند، حرف g! تمام این حروف را کنار یکدیگر چیدم که در نهایت، به دو کلمه رسیدم؛ kevin king! کوین کینگ.

ذهنم ناگه، از حالت تهی خود خارج و لبالب لبریز از سوالاتی شد که مغزم را در حصار خفقان خود کشیدند. کوین کینگ، یعنی چه؟ مغزم پاسخ‌های بی‌شماری به این سوالات بی‌سر و ته می‌داد که گیج‌ترم می‌کردند. می‌توانست یک نام و نام خانوادگی باشد، یک رمز یا یک استعاره! پادشاه کوین معنای استعاری‌اش می‌شد، اما کدام حدس درست بود؟ سعی داشت شخصی را معرفی کند یا رمز دیگر را مطرح؟

سرم را میان دستانم فشردم و چنان چرخیدم که کم‌نماند لب‌تاپ غلتی بخورد و سقوط کند، اما طی عکس‌العملی سریع مهارش کردم. یک راه برای فهمیدن ماهیت دو واژه‌ی کوین و کینگ وجود داشت، دستم تنها به مرورگر بند بود.

مرورگر لب‌تاپم را باز کردم و دو واژه‌ی «کوین کینگ» را سرچ کردم، مطلقاً به علت استفاده‌های زیاد از واژه‌ی «کینگ»، نتایج جستجو زیاد و سرسام‌آور بود و درحالی که صدای کوبش ساعت‌زمانی پس از دو رو نشان می‌داد، هنوز نمی‌خواستم پا پس بکشم. اگر تا صبح رازش را نمی‌فهمیدم، می‌بایست به تیمارستان منتقلم کنند!

نتایج بیخود و بی‌مورد را که از قبیل رستوران‌های مشهور و مزون‌های لباس‌های مدرن می‌شدند، چشمی از نظر گذراندم و درست

وقتی که به ناامیدی نزدیک می‌شدم، سایت خبری‌ای توجهم را جلب کرد. بخشی از خبر مشخص بود که می‌گفت: کوین کینگ، نوه‌ی شانزده ساله‌ی برادر آقای کینگ از خانواده‌ی سرشناس کینگ، امروز بر اثر مرگی دور از انتظار که علتش ضربه مغزی مشخص شده، به خاک سپرده شدند و ثروت عظیم این خانواده، همچنان بی‌وارث مانده. ...

چشمانم با آدم نام وارث و ارث، گشاد شدند و روی آدرس سایت کلیک کردم تا مابقی خبر باز شود. ادامه از این قرار بود.

- همچنان بی‌وارث مانده است. خانم و آقای کینگ، صاحب کارخانه‌ی تولیدی بزرگ و مشهور قطعات سخت افزاری کینگ که قریب هفتاد سال سن دارند و صاحب فرزندی نیستند، مشخص نکرده‌اند تمایل دارند با چنین سرمایه‌ی هنگ‌گفتی چه کنند و به چه کس واگذارش کنند. خانم کینگ، جز خواهری پیر کسی را ندارد و آقای کینگ که برادر، زن برادر و برادرزاده‌اش را سه سال پیش بر اثر سانحه‌ی دلخراش تصادفی مشکوک از دست داد، تنها نوه‌ی برادرش وارث املاکش بود که او هم جان باخته است! آیا این ارث کلان باعث حوادث غیر منطقی و درگیر کننده بوده است یا همه چیز تصادفی عادی ست؟ کالبد شکافی که مرگ مغزی کوین شانزده ساله را حین اسکیت سواری، تایید کرده است! قضاوت، با شما. ...

گیج، به مانیتور خیره شدم. کوین کینگ، نام تنها وارث مرده‌ی خانواده‌ی سرشناس کینگ بود، بر اساس تصویری که در انتهای مقاله قرار داشت، او پسری خوش چهره، با چشمان آبی و پوستی روشن بود. اما چرا ناشناس چنین شخصی را معرفی کرده بود؟ با آن همه رمز مرا به یک پسر مرده رساند که قرار بود یک شبه پولدار شود، اما ارتشش با مرگش در هوا معلق مانده؟ چه ارتباطی داشت آخر؟! ناشناسی که ویدیوهای چندش آور را با اجباری مشخص ضبط می‌کرد و من کاملاً مطمئن بودم قرار است رمزی رفتار کردنش سر نخ از دلیل اتفاقات مرموز نهفته در کارهایش باشد، مرا به بن بست رساند! قرار بود از یک مرده و خانواده‌اش چه چیزی دستگیرم شود؟!

عصبی، درب لپ تاپ را بستم و پلک روی هم فشردم. هر چه پیش‌تر می‌رفتم، موضوع برایم مبهم‌تر و سر نخ اصلی، ناپدیدتر می‌شد. هرچه بیشتر می‌فهمیدم، کمتر به اصل ماجرا می‌رسیدم و دیگر به گمان اینکه تمام کارهای آن پسر ناشناس بازی هستند، نزدیک می‌شدم. در حالی که می‌توانست با آن رمزنگاری مسخره اطلاعات بهتری بدهد، از یک پسر مرده حرف زده بود و همه چیز را برایم گیج‌کننده‌تر کرده بود.

خسته، دستی به لبان خشکم کشیدم. حداقلش می‌شد دل خوش کرد اگر من دست‌خوش بازی بچه‌گانه‌ی نشده بودم، سر نخ جدیدی برای یافتن دلایل تمام رمز و رازهای عجیب و غیر منطقی پشت ماجرا داشتم.



اما آن زمان، آنقدر احساس پوچی می‌کردم که برای لحظه‌ای همه چیز را پس ذهنم راندم، حق داشتم! توقع رسیدن به راز بزرگی را داشتم و بوم، یک خبر مرگ شاید مشکوک!

لپ تاپ را پایین تخت رها کردم و با حرص، دکمه‌ی آباژور را فشردم که خاموش شود و اتاق، در تاریکی مطلق فرور رود. ذهنم توانش را از دست داده بود و تنها، سیاهی بی‌انتهای خواب را می‌طلبید.

\*\*\*

چشمانم را با دستان سردم مالیدم و درحالی که همه جا را تاریکی می‌دیدم، تلو تلو خوران از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. آنقدر شب گذشته برای پیدا کردن رمز اعدادی که ناشناس نشان داده بود بیدار مانده بودم که نای فکر کردن هم نداشتم. می‌دانستم باید سر کلاس این جلسه بروم، در غیر آن صورت عذرم را در مدیریت می‌خواستند، اما حتی جان راه رفتن هم نداشتم!

خمیازه کشان، لپ تاپ، موبایل و جزواتم را درون کوله‌ام چپاندم. حینی که پلک‌هایم مدام روی یکدیگر می‌افتادند، لباس‌هایم را با یک دست بلوز گشاد خنک و شلوار جین تعویض کردم. موهای خرمایی بلندم را بدون شانه زدن، به شکلی آشفته با گیره بالای سرم جمع کردم و شالم را دور گردنم بستم. کوله را روی دوشم انداختم

و در حالی که ساعت مچی‌ام چک می‌کردم، تند سوی طبقه‌ی پایین روانه شدم.

از درون یخچال، بطری آبمیوه‌ای بیرون کشیدم و بیخیال معده‌ی خالی‌ام، از خانه بیرون زدم. اگر وقتم را برای صبحانه می‌گذاشتم، دیر به کلاس می‌رسیدم. پس بی‌تفاوت، قدم‌هایم را تندتر برداشتم و جرعه‌ای از آبمیوه را نوشیدم.

\*\*\*

با خسته نباشید استاد، نفس حبس شده‌ی دانشجویان از زور خستگی، رها شد. من که غالباً در ردیف آخر، چرت می‌زدم و یا پلک‌هایم را با انگشتانم می‌کشیدم که باز بمانند، اما نخواهید با صدای آرام استاد هاورتز و درس کسل‌کننده‌اش از ادبیات انگلیسی، در حالت عادی هم ممکن نبود، چه رسد به من خواب آلود!

نفس عمیقی کشیدم و مادام دست کشیدن روی صورت داغ شده‌ام از زور گرما، وسایل پخش شده‌ام را از روی میز، درون کوله ریختم که سایه‌ی کسی رویم افتادم. سر بر آوردم و با لبخند کش آمده‌ی مری مواجه شدم. دستی به بازویم کوبید و کنارم نشست، به گودی زیر چشمانم اشاره کرد.

- به به رفیق شفیق بی معرفت! دقت کردی چند روزه توی باغ نیستی و سراغی از من نمی‌گیری؟ چشمت چیشدن؟

هوفی گفتم و با برخاستن از روی صندلی با هدف خارج شدن از کلاس، به مری هم اشاره زدم بایستد.

- می‌دونی که من برای افتضاح ماه پیش باید امتحان جبرانی بدم و سرم شلوغی این درس‌های کوفتی شده، وقت خواب برام نمی‌مونه!

مری، متفکر ابرویش را بالا انداخت و به نگاه‌های کسلم، چشم دوخت.

- خودت رو بیخود خسته نکن هارپر، امتحان‌ها می‌گذرن و تا ده سال دیگه، این نمرات هیچ ارزشی برات نخواهند داشت! ولی حداقل خوشحالم سختی درس‌ها باعث شد فکرت از اون پسرهای ناشناس منحرف بشه؛ خیلی بیخودی داشت ذهنت رو درگیر می‌کرد!

حقیقت این نبود؛ به جد ذهن من بیش از امتحانات، همچنان درگیر آن ناشناس بود و روز به روز این درگیری ذهنی، بیشتر هم می‌شد؛ اما غالباً بدم می‌آمدم درباره‌ی موضوعی با اطرافیانم حرف بزنم که در جهتش، مرا درک نمی‌کنند. مری نیز کنجکاوی مرا بی‌مورد می‌دانست و خوشم نمی‌آمد شخصی برای هر طرز فکر حتی کوچکم، مرا ملامت کند. شاید این تنها دلیلی بود که در مورد مشغله‌های ذهنی اخیرم، با دوست صمیمی‌ام حرفی نمی‌زدم.

تظاهر به شادمانی کردم و دستی به موهای پخش شده بر صورتم کشیدم.

- آره خوب، شاید این جنبه‌ی مثبتش بوده!

موشکافانه نگاهم کرد و گویی او نیز از این دور شدن ذهنم خشنود شده باشد، لبخند گرمی زد و شانسه به شانهام از کلاس خارج شد. طول راهروی طبقه‌ی پایین را می‌پیمودیم و من غرق افکارم در رابطه با کوین کینگ بودم که صدای مری مرا به خود آورد.

- خوب، برنامه‌ات چیه؟ جایی مری یا بیکاری؟

در حالت کلی دو برنامه بیشتر نداشتم؛ درس یا دنبال کردن معمای ناشناس. هیچکدامشان را هم به وقت گذرانی با مری ترجیح نمی‌دادم. دوست صمیمی‌ام بود و گذراندن اوقاتم کنارش برایم خوشایند بود، اما در حالتی که ذهنم درگیر چیزی نباشد.

سری تکان دادم و موبایلم را در دستم چرخاندم.

- بیکار نیستم. هم باید برای یه مصاحبه‌ی شغلی توی نشریه‌ی خبری‌ای که اخیراً توی بخش کاریابی دیده بودم نیازمند خبرنگار هستن برم، هم قراره برم کتابخونه برای امتحان پس فردا درس بخونم. تو چی؟

دستی میان موهای پر پشت و فر دارش کشید که اغلب باز روی شانسه‌های کشیده‌اش رهایشان می‌ساخت و او را جذاب‌تر می‌نمودند.

- عه... تقریباً بیکار! خواستم ببینم اگه کاری نداری باهم وقت بگذرونیم که خوب، تو سرت خیلی شلوغه! پس تنهات می‌ذارم که به کارهات برسی و می‌رم ببینم اگه جیمز سرش خلوته، عصر رو با اون می‌گذرونم.

لبخند پهنش را که دیدم، شیطنتم گل کرد.

- خوب با جیمز گرم می‌گیری‌ها! خبرایی شده؟

دستی به بازویم کوبید و قهقهه زد.

- بیخیال، یه دوستی ساده ست!

و به درب خروج اشاره کرد.

- من دیگه می‌رم و مزاحمت نمی‌شم، مراقب خودت باش هارپر.

درحالی که مسیر مخالفش را می‌رفتم، دستی تکان دادم.

- مراقب خودت باش، به جیمز هم سلام برسون. خداحافظ!

و به سوی پایین خیابان سرازیر شدم. به انتهای خیابان که رسیدم،

خواستم درون خیابان مجاور بیچم و به کتابخانه بروم، اما مردد

ماندم. فکر کوین کینگ مرده و سرنخ پنهانی که در ارتباط او با

ناشناس وجود داشت، در ذهنم جان گرفت. این کنجکاوی و معمای

مشهود ماجرا، مرا به شدت وسوسه و تشویق به کشف حقیقت

می‌کرد.

قلنج انگشتانم را شکاندم و سرانجام، تصمیم گرفتم نیمی از وقت باقی مانده‌ام را در ابتدا، صرف خانواده‌ی کینگ کنم! برای دیدنشان هم بهانه‌ی خوبی داشتم. پس بی‌معطلی به سمت جایگاه مخصوص تاکسی رفتم و ایستادم.

\*\*\*

درب تاکسی را بستم و با دهان باز مانده، مقابل درب عمارت ایستادم. بنای بزرگ و باشکوهی بود که تماماً از سنگ‌های سفید گران قیمت درست شده بود. از مقابل درب ورودی آهنین، بزرگ راه سرسبزی سوی بنای عمارت کشیده شده بود و در برکهی مصنوعی ساخته شده میان باغ کوچک مقابل عمارت، دو عدد فلامینگو روی تک پایشان ایستاده بودند.

به سختی ظواهر متعجب و متحیرم را مرتب کرده و جلو رفتم. نگهبان مقابل درب، فوراً با گرفتن دستش مقابلم، از رفتن منع کرد و با لحنی جدی، پرسید:

- کاری دارید خانم؟

ظاهرم را مرتب کردم و همانطور که از پیش برنامه‌ام را برای قانع کردنشان ریخته بودم که قبول کنند وقت ملاقاتی به من بدهند، برای

ظاهر سازی کلاسور در دستم را محکمتر میان انگشتانم فشردم و با لحن رسمی چون یک خبرنگار، جواب دادم.

- بله آقا، برای یه ملاقات کوتاه با آقا و خانم کینگ اومدم.

- وقت قبلی دارید؟

ظاهر متاسفی به خودم گرفتم؛ به نظر می‌آمد خوب در نقشم فرو رفته‌ام!

- متاسفانه نه! من یک خبرنگار تازه کار هستم که برای تایید شدنم از طرف مدیرم، می‌بایست تا آخر امروز مصاحبه‌ای تهیه کنم و ببرم خدمتشون. تا چند ساعت پیش به شدت ذهنم درگیر بود که باید با چه کسی مصاحبه کنم و چون از پیش تصمیم به ملاقات آقا و خانم کینگ نداشتم، نتونستم وقت قبلی بگیرم. امکانش هست با ایشون صحبت کنید و ببینید حاضر هستن نیم ساعتی از وقتشون رو به من اختصاص بدن؟

نگهبان، مردد نگاهم کرد. متوجه بودم آنالیزم می‌کند که ببیند چیز مشکوکی در من می‌بیند یا نه و سرانجام، با استایل دانشجویی و مدارک در دستم، به این نتیجه رسید که امکان ندارد تروریست باشم! سری در تایید تکان داد و حینی که داخل می‌رفت، گفت:

- همینجا منتظر بمونید من با ایشون صحبت کنم.

و به سوی عمارت رفت. چند دقیقه‌ای انتظارم طول کشید و درحالی که فلامینگوها را دید می‌زدم، نگهبان قوی جثه با آن کت رسمی و

هیكل ورزیده، بازگشت. درب را به رویم باز کرد و با همان لحن خشکش گفت:

- می‌تونید برید داخل، خدمتکار راهنمایی‌تون می‌کنن. فقط آقای کینگ یک ساعت دیگه جلسه‌ای دارن و گفتن نمی‌تونن بیشتر از نیم ساعت زمان به شما بدن.

تشکری کردم و سوی بنای اصلی روانه شدم. قدم‌های نسبتاً سستم را که از روی دلهره بودند، کمی تند کردم و سعی کردم از رایحه‌ی مست‌کننده‌ی گل‌های روییده لذت ببرم.

وارد عمارت که شدم، درست مقابل درب خدمتکار نسبتاً مسنی را دیدم که گویی انتظار مرا می‌کشید. جلوی منی آمد که مسحور زیبایی‌های سالن ورودی و مجسمه‌های گذاشته در جای جای آن شده بودم؛ چقدر ثروت!

- بفرمایید خانم، از این طرف. آقا و خانم کینگ توی سالن پذیرایی منتظر شما هستن.

با تک سرفه‌ای تلاشم را به کار گرفتم تا آنقدر ندید بدید به نظر نیایم و مودبانه پشت سر خدمتکار روانه شدم. از راهروی باریکی گذشت و درب بزرگ سفید رنگی را رویم گشود که به سالن زیبایی منتهی می‌شد. چند دست مبل و میز غذاخوری طویل درونش نهاده بودند و اتاق بر اثر درخشش لوسترهای مدرن، در روشنایی مطلق غرق بود.



وقتی خدمتکار درب را پشت سرش بست، به خودم آمدم و متوجه مرد و زن مسنی روی مبل شاهانه‌ی نیلی رنگ در وسط اتاق شدم. کمی معذب بودم و نگران، اما روی خود مسلط شدم و پیش رفتم. گلویی صاف کردم و محترمانه، لب گشودم.

- سلام آقا و خانم کینگ، روزتون بخیر.

به احترامم، آرام برخاستند و لبخندهای گرم، اما رسمی زدند. با اشاره‌ی آقای کینگ، روی مبل تک نفره‌ی رو به رویشان جای گرفتم و سعی کردم لبخندم را حفظ کنم.

- ممنونم که وقتتون رو به من دادید! من یک خبرنگار تازه کار هستم و می‌بایست تا عصر امروز، مصاحبه‌ای آماده کنم که باعث تاییدم نزد مدیر نشریه‌ام باشه. پوزش می‌خوام که یادآوری می‌کنم، اما به نظرم اومد بحث فوت حزن انگیز تنها وارث شما که از قضا مشکوک بوده اما به اون پرداخت چندانی نشده، می‌تونه باعث پذیرش من بشه. خانم کینگ که زنی بود با موهای کوتاه سفید و پوستی چروکیده، نگاهی جدی و ظاهری آراسته، کمی از پیش کشیدن این موضوع گویا احساس ناراحتی کرد که صاف‌تر نشست و لبه‌ی دامن گلبهی‌اش را در مشت فشرد. آقای کینگ اما، نگاه غم‌انگیزی اختیار کرد و فقط در تاسف سر تکان داد. در کت و شلوار رسمی‌اش، چهره‌ی گیرایی داشت و هنوز آثار توانمندی در زمینه‌ی تجارت، میان نگاهش موج می‌زد.

- البته، موضوع تاسف باری بود و یک فاجعه برای خانواده‌ی بدون وارث ما. مطمئنم حق می‌دید ذکر کنم چندان تصمیم شما به مزاجم خوش نیومده و این یادآوری، برای من و همسرم به شدت تلخه! اما مانعی نداره و من هم به شما حق می‌دم دنبال پیشرفت جایگاهتون باشید. به سوالاتتون پاسخ خواهیم داد، اما لطفاً کوتاه باشن و سوالات چندان خصوصی رو هم متشکر میشم مطرح نکنید!

فضای جدی و جو خفه، مرا مشوش کرد. تصمیم از پایه کمی مشکل داشت و خوب می‌دانستم آن زن و شوهر را در تنگنا گذاشته‌ام، اما دروغم در مورد خبرنگار بودنم و فضای نیم ساعتهی گرفته‌ی آنجا، به کشف یک معما می‌ارزید؛ اما اگر نتیجه‌ای می‌داشت!

لرزش دستم را مهار کردم و با تلاش در مصمم بودن، لبخندم را بر لبانم نگاه داشتم و مستقیم به سر اصل مطلب رفتم.

- بله، ممنونم. خوب، بذارید بپرسم دقیقاً چه حادثه‌ای باعث مرگ مغزی کوین شد؟

خانم کینگ که گویی تمایلی به صحبت نداشت، نگاهش را از من گرفت، اما آقای کینگ به جلو خم شد و جدی، جوابم را داد؛ درست مانند یک مصاحبه‌ی رسمی بود.

- سه هفته‌ی پیش کوین عصر از خونه بیرون رفت. عادت داشت سه روز در هفته رو به اسکیت سواری بپردازه؛ علاقه‌ی زیادی به این موضوع داشت! مدت زمان طولانی‌ای گذشت و کوین به خونه

برنگشت که این مورد باعث نگرانی ما شد. با موبایلش تماس گرفتیم، اما پاسخی نداد و ما فوراً خودمون رو به جایی رسوندیم که غالباً برای اسکیت سواری به اونجا می‌رفت. کاملاً تنها بود که البته، عادت داشت تنهایی کارش رو انجام بده و دوست به خصوصی نداشت. لبه‌ی مسیر مخصوص اسکیت سواری، به پشت افتاده بود و تمام بدنش غرق خونی بود که از سر و پهلوش رفته بود. به نظر می‌اومد از روی ارتفاع بالای سرش که تخته‌ی تمرین بود، سقوط کرده. صحنه‌ی کاملاً دلخراشی بود. ...

عجولانه تمام این‌ها را یادداشت کردم و سوال بعد را پرسیدم.

- متاسفم واقعاً، اما شما مطمئنید این یک حادثه بوده نه یک سوءقصد؟ به هر حال، کوین تنها وارث خونواده‌ی شما محسوب میشد و طبیعیه شخصی بخواد جونش رو بگیره.

ابروهای آقای کینگ کمی درهم تنیدند، اما ظاهرش را حفظ کرد و پاسخ را بدون ذره‌ای مکث، داد.

- البته، جواب کالبد شکافی مرگ بر اثر ضربه مغزی رو تایید کرده، زاویه‌ی قرار گیری اسکیت و کوین هم به صورتی بودن که نشون می‌دادن کوین حین انجام حرکت سقوط کرده و کالبد شکاف این رو هم ذکر کرده که پای کوین پیچ خورده بود و می‌تونست دلیلی برای سقوطش باشه.

گیج نگاهش کردم. تمام این تاییدها بر طبیعی بودن مرگ، متعجبم می‌کرد و در ذهنم سوالات متعددی که سر و ته نداشتند، شناور بودند. به نظرم می‌آمد یک سویه و صرفاً با توضیحات آقای کینگ نمی‌شد تصمیم گرفت و نیاز به صحبت با شخصی دیگر بود که با این واقعه آشنایی کافی داشت. پس سری در تایید تکان دادم و محترمانه پرسیدم:

- امکانش هست آدرس یا شماره‌ی کالبد شکاف رو هم به بنده بدید بلکه یه صحبت کوتاهی هم با ایشان داشته باشم تا بتونم ضمیمه‌ی گزارشم کنم؟

آقای کینگ، اینبار جدی‌تر اخم کرد. گویی دیگر از دستم کلافه می‌شد، اما نه نیارود و با لحن تحلیل رفته‌ای گفت:

- موردی نداره، کالبد شکاف آقای استیو بونز بودن، دو خیابون پایین‌تر می‌تونید ملاقتشون کنید.

متشکرانه لبخند گرمی زدم و با یادداشت کردن نام کالبد شکاف، خودکارم را بستم و با کلاسور، درون کیفم سراندم. سپس ایستادم که همگام من، آن دو نیز برخاستند و منتظر نگاهم کردند. دستانم را در هم قلاب کردم و عمق لبخندم را بیشتر کردم.

- آقا و خانم کینگ، ممنونم که وقت گرانبهاتون رو در اختیار من قرار دادید، بیشتر از این مزاحمتون نمیشم و شما می‌تونید به کارهاتون برسید. فقط اگه اجازه بدید من از اتاق کوین هم دیدن کنم و تعدادی عکس تهیه کنم، خیلی خوشحال میشم. اوه، البته احتیاجی

نیست همراه بیاید، با خدمتکار تون می‌رم و به محض انداختن چند عکس، از اینجا میرم.

خانم کینگ لب برچید، اما آقای کینگ محترمانه و جدی جوابم را داد.  
- البته.

و تن صدایش را بالا برد.

- لوسی!

فوراً دختر خدمتکار جوانی وارد اتاق شد و مودبانه ایستاد؛ لباس یکدست سفید و مشکی به تن داشت و آراسته بود.

- بله آقا؟

آقای کینگ دستی به ته ریشش کشید.

- خانم رو راهنمایی کن به اتاق کوین برن، بعد به سمت خروجی هدایتشون کن.

دختر، چشمی گفت و اشاره زد پشتش بروم. با لبخندم از آقا و خانم کینگ خداحافظی کردم و همراه دختر، روانه شدم. احتیاجی نبود، اما صرف محکم کاری دروغ خبرنگار بودم خواستم فقط اتاق کوین را ببینم؛ شاید هم کمی محض احتیاط. لحن بیان آقای کینگ و بی‌میلی‌های همسرش در رابطه با شرح وقایع، ذهنم را پیچیده و مرا مشکوک می‌کرد. به نظرم می‌آمد جایی از این توضیحات می‌لنگد. لوسی، با بیرون رفتن از درب پذیرایی، سوی پله‌های مجل طلایی

رنگی روانه شد که میان سالن واقع بودند و مارپیچ گونه، سوی طبقه‌ی بالا روان می‌شدند. بر سرعت گام‌هایم افزوده، دنبالش کردم که با طی کردن پله‌های مرمرین، به راهروی عریضی رسید و مقابل سومین درب سمت راست ایستاد؛ دربی بود به رنگ آبی که به رویش کلمات k.king حک شده بودند.

محترمانه، با کلیدی که گویی از جیب لباس رسمی‌اش خارج کرده بود، درب را گشود و اشاره زد داخل بروم. خودش همان مقابل در ایستاد و من، با تشکری کوتاه وارد شدم. به محض رسیدن پایم به روی قالیچه‌ی سرخ رنگ و خوش طرح واقع به روی کف پارکت شده‌ی اتاق، مشامم از بوی نایی که به مشام می‌رسید، تکان خورد و صورتم مچاله شد. اتاق، به طرز مشخصی بوی کهنگی می‌داد؛ شبیه به مکانی بود که مدت‌ها، غریب به چند ماه استفاده‌ای از آن نشده! درحالی که طبق گزارشات منتشر شده به روی وبسایت‌ها و گفته‌ی شخص آقای کینگ، تنها سه هفته از درگذشت کوین گذشته بود.

دستی زیر بینی‌ام گذاشتم و صورتم را درهم کشیدم؛ چطور تنها سه هفته از مرگ کوین می‌گذشت، درحالی که اتاق ماه‌ها استفاده نشده بود؟! مشخص بود دروغی از زبان آقای کینگ آمده و رسانه‌ها را تماماً در اشتباه فرو برده؛ اما به چه علت آقای کینگ قصد پنهان کردن حقیقت را داشت؟ جز این بود که بیان هر چه بهتر جزئیات به حاصل شدن صحیح‌تر نتیجه منجر می‌شد و رفع شبه‌ی قتل بودن یا صرفاً حادثه بودن ماجرا؟ آیا او نمی‌خواست حقیقت فاش شود؟! تنها

می‌شد چنین نتیجه گرفت که او از آشکار شدن اصل حقیقت، ضرر خواهد کرد!

چانه‌ام را میان انگشتان اشاره و شستم، بند کردم. حال برایم در فرایند ماجرای ناشناس، یک مظنون پیدا شده بود و شاید که ارتباطی با اصل ماجرای ناشناس نداشت، اما مظنون معمای کویینی که ناشناس به او اشاره کرده بود، برایم در آن حین آقا و خانم کینگ تلقی می‌شدند!

با صدای لوسی که جدیت را درون بیانش نشانده بود، عقب چرخیدم. خانم، مهلتتون تموم شده. آقای کینگ باید همین حالا سر یک جلسه‌ی مهم حاضر باشن و من معذور از نگه داشتن شما در خونه هستم.

سری تکان دادم و با لحن رسمی‌ای که بر لب نشاندم، پس از سرسری نظاره کردن اتاقی که کاملاً مرتب و دست نخورده بود، به سوی گام برداشتم. از اتاق خارج شدم که معنای هوای تازه، برایم تداعی شد و لوسی حینی که درب را قفل می‌کرد، دستش را سوی پله‌ها گرفت.

- بفرمایید.

- بله، ممنون.

و جلوتر از او روان شدم. پله‌ها را به مقصد سالن طبقه‌ی پایین و سپس درب خروجی عمارت طی کردم که حین پایین آمدن از سه پله‌ی مقابل عمارت، با آقا و خانم کینگ مواجه شدم، مادامی که سوار خودروی مشکی رنگشان می‌شدند. به رسم ادب، لبخندی زدم و مسیر خروج را در پیش گرفتم، درحالی که انزجار دور از وصفی نسبت به آن زن و شوهر پنهان کار داشتم و حس منفی مشخصی از هر دویشان دریافت می‌کردم؛ منتها نمی‌دانستم این معمای علت دروغ‌گویی‌های آقای کینگ را چطور حل کنم؟! آن دو در همان دیدار اول از من متنفر شده بودند که متقابل بود و مشخصا بیان مستقیم آنچه مرا به هر دویشان مشکوک کرده بود، می‌توانست برایم خطر آفرین باشد. پام را که از آن خانه‌ی منفور بیرون نهادم، نفس عمیقی فرو خوردم و احساس خفگی منحوسی که بر من چیره گشته بود، سایه‌ی شومش را از سرم پس کشید. رد دود ماشین آقا و خانم کینگ را که به سرعت دور می‌شد، با نگاه شکاکم دنبال کردم و حین جا به جا کردن کوله‌ام به روی شانهِی چپم، با پای پیاده مسیر نامشخصی را در پیش گرفتم. هدفی برای مقصدم نداشتم و علی‌رغم کارهای زیادی که برای انجام، اعم از پژوهش‌های دانشگاه، داشتم، ذهن درگیرم و کلاف پیچیده‌ی افکارم و ادارم کردند قدم زدن را در پیش بگیرم و تمام دانسته‌های هر چند ناقصم را، تجزیه و تحلیل نمایم.

به پیچ انتهای خیابان که رسیدم، درون خیابان مجاور پیچیدم و از کنار جدول، به راهم ادامه دادم. تا آن لحظه معماهای زیادی در ذهنم



شکل گرفته بودند که همگی، حل نشده و بی‌هیچ سرنخی، باز مانده بودند. بدتر از همه آن بود که دستیابی به تمام این پیچیدگی‌ها، هیچکدام به حل شدن معمای پسر ناشناس کمکی نکرده بودند. نه معمای علت اجباری که ناشناس برای خوردن غذاهای تهوع آور بر خود تحمیل می‌کرد، آشکار شده بود، نه ارتباط ناشناس با کوین کینگی که ناشناس ابتدای هر ویدیوی ضبط شده‌اش به طور رمزی از او اسم برده بود و نه علت دقیق مرگ کوین کینگ و دست داشتن صاحبان ارثش در مرگ او یا خیر!

گیج و منگ از این همه پیچیدگی، دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم که ناگاه مصاحبه کاری عصر افتادم و هراسان به ساعت بسته به دور مچم، نگاهی انداختم. لعنتی، نیم ساعت از زمان جلسه گذشته بود! اینبار هم گویا می‌بایست قید کار در نشریه را بزنم، به انگار که من به درد خبرنگاری نمی‌خورم! همان که درون یک آزمایشگاه زیست‌شناسی مشغول به کار شوم، کفایت می‌کند.

خسته، سنگ ریزی که زیر پایم بود را به سویی پرتاب کردم و رد حرکتش را دنبال کردم که روی سنگ فرش خیابان غلتید و سرانجام، مقابل ورودی فضای باز و گسترده‌ی زمین بازی اسکیت مجزی، متوقف شد. مبهوت، فضای فراخ زمین بازی را از نگاهم گذراندم و سعی کردم حلاجی کنم که دقیقاً چند قدم و یا چند خیابان از خانه‌ی آقا و خانم کینگ دور شده‌ام. به نظر نمی‌آمد بیشتر از دو خیابان باشد! امکانش بود که این زمین بازی، همان پاتوق همیشگس کوین باشد؟

نگاهم را اطرافم گرداندم. زمین بازی بر سر خیابان باریکی بنا شده بود و رو به رویش ردیف مغازه‌های لوازم ورزشی، لباس فروشی، قنادی و کتاب فروشی واقع بودند. کمی دورتر نیز مقابل درب کوچک خانه‌ای محقر، دختر بچه‌ای حدوداً شش ساله، با عروسک‌هایش بازی می‌کرد. بد نبود برای اطمینان، از اشخاص این خیابان پرس و جو کنم که آیا کوین را می‌شناسند و دیده‌اند به اینجا بیاید یا نه؛ اگر او را دیده بودند که مشخص می‌شد همین مکان، محلی بوده که آقا و خانم کینگ ادعا کردند جسد کوین را درونش پیدا کردند و شاید گشت و گذار در آن می‌توانست سرنخی به من بدهد.

فوراً سوی همان دختر بچه پا تند کردم که با دیدن من، ترسیده عقب رفت. لبخند گرمی زدم که شاید کمی از اطمینانش جلب شود و دستی برایش تکان دادم.

- هی خانم کوچولو، می‌تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

شکاک، ابروهایش را در هم کشید. برای ثانیه‌هایی نه چندان طولانی نظاره‌ام کرد و بدون آنکه نشان دهد از من خوشش آمده، آرام جواب داد.

- با من چیکار دارین خانم؟

شال گردنم را مرتب کردم و کمی خم شدم تا هم قدش به نظر بیایم.

- من خبرنگارم خانم کوچولو، می‌خوام یه چندتا سوال ازت بپرسم که

شاید کمک کنن من به جواب معماهام برسم.

- چه سوال‌هایی؟

به زمین بازی آن سوی خیابان، اشاره‌ای کردم که نگاهش معطوف آن جا شد.

- اون زمین بازی رو می‌بینی؟ می‌خوام بهم بگی که تا حالا دیدی این پسر اونجا اسکیت بازی کنه؟

و عکس کوین را درون موبایلم یافتم و نشانش دادم. با دیدنش، بهت و هراسی غیر منطقی به جان دختر رخنه کرد که واضحاً می‌شد انعکاسش را از چشمانش خواند. تلوتلو خوران عقب رفت و اشک، در نگاه بلورینش پیدا شد که مطلقاً، مرا حیرت زده می‌کرد! مبهوت، دختر را نگریستم که دستش را مقابل دهانش برده بود و عقب می‌رفت. لکنتی که به جانش افتاده بود، دور از انتظار بود.

- این... این... ه... همون پسر ه ست که... که مرده!

گیج از کنش‌هایش، سر تکان دادم.

- آره خودشه، چرا ترسیدی کوچولو؟

تکان بدی در جایش خورد و دستش را روی گونه‌هایش گذاشت. با آن لحن کودکانه‌اش، سعی می‌کرد خونسرد و جدی باشد.

- نه... نه من چیزی ازش نمی‌دونم... برو لطفاً!

ابله نبودم که تظاهرهای ناشیانه‌ی دخترک ترسیده‌ای چون او را باور کنم؛ بالعکس، مطلقاً نگرانی‌ام بیش‌ی گرفته بود و با یک نتیجه‌گیری منطقی، علت هراسش را از آنچه دانستم که به کوبین مربوط می‌شد و شاید بسیار به کارم می‌آمد! چه بسا دختر، روز حادثه نیز در همان مکان به بازی مشغول بوده و به عنوان یک شاهد عینی، فاجعه را به چشم خود دیده! پس اینطور، احتمالاً کوبین دچار همان سانحه سقوط شده بود و دخترک با دیدنش، هراس زده.

تلاش کردم با زدن لبخندی اطمینان بخش، آرامش کنم که قرار نیست از جانب من، آسیبی ببیند. به گرمی، بازوی نحیفش را در حصار انگشتان کشیده‌ام نگاه داشتم و بیش از پیش مقابلش زانو زدم.

- هی هی، خانم کوچولو! نیازی نیست از من بترسی، من قرار نیست با فهمیدن چیزی آزارت بدم. ولی واقعاً نیاز دارم که حقیقت رو بدونم؛ حرف تو می‌تونه کسی رو از اتهام قتل نجات بده یا به سوال خیلی‌ها جواب داده بشه.

دختر، مغموم نگاهم کرد. دمی گرفت و معصومانه لب زد.

- خوب... آره می‌دونم این پسر کیه. اون، همیشه و هر روز غروب برای تمرین اسکیت می‌اومد اینجا تا اینکه از دو ماه پیش، غیبش زد و دیگه نیومد. فکر می‌کردم اسکیت بازیش رو گذاشته کنار، اما... اما دو هفته‌ی پیش نزدیک‌های غروب، وقتی تازه از خونهمون بیرون اومدم تا اینجا بازی کنم، یه آدم قد بلند رو بالای اون پیست دیدم.

و با انگشت اشاره‌ی کوچکش، به یکی از پیست‌های هلالی شکل، اشاره کرد.

- اونجا بود؛ لباس بلند مشکی داشت و کلاهش رو گذاشته بود که صورتش مشخص نباشه. اون... یه چیزی کنار پاهاش بود؛ یه چیز بزرگ مثل بدن یه آدم. با یه لگد از اون بالا به پایین پرتش کرد و بعد برگشت عقب. گوشیش رو در آورد و به کسی زنگ زد، بعد از چند دقیقه هم از اونجا رفت. اون... همون چیزی که از بالا پرتش کرده بود پایین، این پسره بود که ده دقیقه بعد از رفتن اون آدم، یه آقا و خانم پیر با کلی آدم دیگه اومدن و پیداش کردن.

زبانم به سقف دهانم چسبید و دهانم خشک شد. متحیر، به صورت رنگ پریده‌ی دختر خیره مانده بودم که بغض کرده و هراسان می‌خواست تنها از دستم بگریزد، اما بازوی محصور شده‌اش میان پنجه‌ام، مانع می‌شد. با صدای خفه‌اش، تکانم داد و صدایم زد.

- خا... خانم... دستم رو ول کنین... من که بهتون گفتم چی دیدم، بذارید برم!

بی‌حس و منگ بودم. همان تکان کوچکش، باعث شل شدن دستم شد و دخترک، بی‌درنگ گریخت. به درون خانه‌شان شتافت و من، همچنان مسخ شده بر جای مانده بودم. باز یک مسئله‌ی جزئی حل شده داشتم و به طبیعت از آن، چند سوال بی‌جواب حل نشده! هرچه در این قضیه پیش تر می‌رفتم، تنها پیچیدگی بود که بیشتر می‌شد و من

گمراه‌تر. یعنی می‌شد گفت من از آقا و خانم کینگ عملاً جز دروغ نشنیده بودم؟ حداقلش می‌شد به شکلی متزلزل و نامطمئن، چنین نتیجه گرفت که کوین برای مدت طولانی در حدود یک ماه و نیم، ناپدید شده بود که دلیل روشنی برای دست نخورده بودن اتاقش بود و سرانجام، شخص ناشناسی او را از یک بلندی به پایین رها کرد و با اطلاع به تنها بستگانش، متواری شد. به این معنا که یک قتل رخ داده بود، همچنین یک ربوده شدن نیز اتفاق افتاده بود و آقا و خانم کینگ مقابل رسانه‌ها، ادعای طبیعی بودن مرگ و ارثشان را داشتند؛ اگر آن دو بی‌گناه بودند، علت مخفی کردن حقیقت چه بود؟ به جد انتقام و سزای قاتل کوین برایشان اهمیتی نداشت؟

دستم را به سرم گرفتم و روی جدول نشستم. سرم از زور این تعداد بی‌شمار معمای حل نشده و سوالات بی‌جواب و سرنخ‌های ناقص، داغ شده بود. چشمانم تاری می‌دیدند و موهایم، آشفته شده بودند. حینی که آشفتگی موهایم را مرتب می‌کردم، نگاهم جایی درون مغازه‌های مقابلم را کاوید. کرکره‌ی اکثرشان تا نیمه پایین آمده بود و به علت تاریک شدن هوا، رو به بسته شدن بودند.

سرم را به طرفین تکان دادم خواستم بر خیزم که متوجه تکان سریع چیزی مبهم، از کنار چشمانم شدم. عجلانه به عقب چرخیدم و شخصی بلند قامت و باریک اندام را دیدم که شتابان، از من روی چرخانده و درون خیابان کناری می‌پیچید. شگفت زده رد حرکتش را دنبال کردم که در لحظه‌ی آخر، ناگاه ایستاد. کت چرمی بلندش و کلاه

لبه داری که صورتش را از دیدرسم خارج کرده بود، مانع شناسایی اش می شد.

چند ثانیه‌ای، خیره نگاهم کرد و در آخر، دستش را به نشان تهدید به مرگ، روی گردنش کشید و درون کوچه دوید. آب دهانم را که درون دهانم جمع شده بود، با استرس فرو دادم و دستان یخ کرده‌ام را در هم گرفتم. ترس، به جانم نفوذ کرده بود و محتاطانه اطرافم را می‌نگریستم. از روی هراس، برخاسته بودم و کوله‌ام را در میان مشت عرق کرده‌ام می‌فشردم. آن شخص ناشناس مرا تهدید به مرگ کرده بود! آخر برای چه؟

آنقدر احوالم آشوب بود و وحشت سلول به سلول جانم را تسخیر کرده بود که هر لحظه انتظار واقعه‌ی دردناک و فجیعی را داشتم، تنها پی راهی برای گریز بودم که عجولانه، آن طرف خیابان رفتم و برای تاکسی زرد رنگی که می‌گذشت، دست تکان دادم تا بایستد. مقابلم که ترمز کرد، بی‌فوت وقت به روی صندلی عقب جای گرفتم. راننده، پسر جوان و خوش چهره‌ای بود که با دیدن حرکات عصبی‌ام، نگاه پرسشگرش را زوم من کرد. لحنش کمی نگرانی را بازتاب می‌کرد.

- خوبید خانم؟

تار موهای پخش شده به روی پیشانی‌ام را پشت گوش‌هایم راندم و تصنعی، لبخند کج و درهمی تحویلش دادم که شک داشتم بشود آن را لبخند نامید. صدایم نیز بدتر از لبخندم، می‌لرزید.

- ب... بله، لطفاً برید به این آدرس.

و آدرس خانه‌ام را از حفظ، برایش گفتم و او بی‌پرسش دیگری، راه افتاد. تمام طول مسیر، منی که غالباً عادت داشتم در حرکت خودرو بخوابم، چشمانم را حتی ثانیه‌ای هم نبستم؛ با آنچه که دیده بودم، بی‌دلیل از راننده نیز حس منفی دریافت می‌کردم و ترس از آمدن بلایی بر سرم داشتم. گرچه توانم را به کار گرفته بودم خودم را قانع سازم من خطایی نکرده‌ام و بلایی سرم نخواهد آمد، اما بخش آگاه وجودم دخالتم را در قتل سرپوش گذاری شده‌ی کوین منعکس می‌کرد و خطر را گوشزد.

سر سنگین شده‌ام را با خستگی به شیشه فشردم و زیر چشمی همه‌جا را تحت‌نظر گرفتم. راننده با بی‌خیالی حین زمزمه‌ی آهنگ ماشینش را می‌راند و من دستان خیس از عرقم را با استرس به یک‌دیگر می‌فشردم، دختر تنهایی بودم که جدا از خانواده‌ی شلوغ و پر فرزندم در منچستر به لندن آمده بودم و عملاً کسی را نداشتم. تقریباً به جز مری که سال‌های ابتدایی دانشکده با او آشنا شدم و صمیمیت زیادی بین‌مان شکل گرفت، مری پدرش را در یک سانحه‌ی دل‌خراش سقوط آسانسور از دست داد و مادر پیر بیمارش نیز که آلزایمر داشت و در مرکز نگهداری از سالمندان تحت نظر بود، به هر حال نمی‌توانستم آن وقت شب به خانه‌ی مری بروم و بگویم شخصی مرا تهدید به مرگ کرده بلکه از او کمک بخواهم، از کجا معلوم که مزاحم خلوت او و



چیمز نشوم؟ یا حتی او را درگیر این بازی خطرناک کنم!

آب دهانم را پر استرس فرو دادم و حینی که از سرعت حرکت تاکسی کاسته می‌شد بلکه مقابل خانه‌ام بایستد دست در کیفم بردم و از بین دسته اسکناس‌هایم کرایه را حساب کردم. سپس بی‌معطلی پایین جستم و حینی که با شک و تردید و هراسی مشخص اطرافم را با ترس از حضور شخصی ناشناس دارای سوءقصد آنالیز می‌کردم، به سوی ورودی آپارتمان دویدم.

مقابل درب آپارتمان که ایستادم، آن‌چنان دستان یخ کرده‌ام می‌لرزیدند که کلید چندین بار میان انگشتان سر شده‌ام لغزید و در آخر به پایین سر خورد، هراسم برایم قابل درک بود اما دلیل رو به گسترش بودنش خیر!

ناخن انگشت سبابه‌ام را جویده، پر استرس خم شدم بلکه کلید را از روی پله‌ی مقابل آپارتمان برگیرم، حینی که در فواصل میان انگشتانم تکان می‌خورد کمر راست کردم برخیزم که انعکاس تصویری بر شیشه‌ی درب ورودی می‌خکوبم کرد و تمام اجزای صورتم تیر کشیدند. شک نداشتم میان بیهوشی و هوشیاری دست و پا می‌زنم، آخر او چه می‌خواست از جانم! همان بود، همان ناشناس شنل‌پوش! همان لاغر اندام هراس‌انگیز! آن‌سوی خیابان ایستاده بود و با چشمانی خون‌بار مرا می‌نگریست. هم‌چنان کلاه شنلش مقابل صورتش را پوشانده بودند و من فقط انعکاس محوی از دو چشم تیره می‌دیدم. وقتی دستش را برایم به معنای خداحافظی مسخره‌ای تکان

داد هر اس درونم به لرزش اندام‌هایم تبدیل شد و قدم به قدم گام‌هایم را دنبال کردم تا آنجا که در پیچ بلوار ناپدید شد و دیگر اثری از او ندیدم. تاب نیاوردم لغزیدم و کنار درب شیشه‌ای ورودی آپارتمان فرو افتادم، سر سنگین شده‌ام را که داغی عجیبی داشت به زانوان خسته‌ام تکیه زدم و بی‌محابا فقط گریستم. امان می‌خواستم و حس امنیتی را که از من ربوده شده بود. شاید اشتباه محضی را مرتکب شده بودم و با پا گذاشتن کنجکاوانه‌ام درون زندگی پر رمز و راز ناشناس خودم را مرکز بازیچه‌ای بی‌انتهای قرار داده بودم اما اگر وضع من آن بود ناشناس چه می‌کشید؟ از چشمانش، اعمالش، حرکاتش، خوانده بودم که از بینندگان ویدیوهایش طلب می‌کرد عجزش را ببینند و نجاتش دهند. از احمقانی چنین کمکی را خواسته بود که تنها از دیدن عذاب کشیدنش شادمانانه می‌خندید. به راستی هیچ‌کس نفهمیده بود پرده‌ی اجبار پشت تمام این‌ها سایه دارد؟ اما حالا با تمام این اتفاقات پیش آمده، با همان اوصاف تهدید شدنم و خطری که درون منجلاش دست و پا می‌زدم، آیا واقعاً دیگر توان ادامه داشتم؟ اصلاً چه کسی نجات ناشناس و کشف رازش را بر دوش من نهاده بود؟ من صرف کنجکاو پیش آمده بودم، نمی‌خواستم درگیر موضوع قتلی پیچیده شوم، مرا چه به انسان‌دوستی و کمک به ناشناسی که خدا می‌داند شاید همه‌ی این‌ها را به عنوان بازی در آورده باشد پس شکستگی دنده‌اش؟!!

عصبی از خودم و مغز تحلیل‌گرم که حتی در آن شرایط هم تجزیه کردن هایش را بس نمی‌کرد، دستی به خیزی صورتم کشیدم، جا زده بودم، آری باخته بودم! برایم مهم بود یک عمر مقابل وجدانم بازنده باشم؟ به جهنم، اگر ناکام می‌مردم ارزش چه چیزی را داشت؟ به جهنم که حقیقتی را نفهمیدم و یک بزدل به بزدل‌های جهان افزودم. در حالی که لرزش بدی به مانند تشنجی ضعیف داشتم و به انگار از ترس هذیان‌هایی زیر لب می‌گفتم که یادم نمی‌آید چه بودند، به واسطه‌ی چشمان تارم کلید درب ورودی را یافتم و گشودمش، خسته و درمانده، پله‌ها در اوج ناتوانی دو به یک کردم و خودم را به واحد رساندم، درب قهوه‌ای ضد سرقت واحد را گشوده، پا درونش گذاشتم و بی‌ذره‌ای مکت پریز لامپ کنار ورودی را فشردم. بلافاصله خانه در نور غرق گشت و چشمانم را زد، دستم را حائل دیدگانم کردم که به سرعت خانه‌ی نقلی‌ام را آنالیز کرده، اطمینان یابم شخصی در خانه‌ام کمین نکرده، قابل انکار نبود که سایه‌ی هراس‌انگیز مرگ را احساس می‌کردم.

خانه‌ی شلخته‌ام همان‌گونه که صبح رهایش کرده بودم تغییری نکرده بود و بوی خفگی و نم هوای رطوبت‌دارش و اضحانه اثبات می‌کرد کسی درونش پا نگذاشته و مدت‌هاست منافذ ورود و خروج هوایش بسته بودند. ناخواسته امنیت بی‌سابقه‌ای جانم را فرا گرفت و نفسی که به شماره افتاده بود خودش را از سینه‌ام رها کرد. انرژی اندکی هم که برایم مانده بود رخت بست و تن خسته‌ام روی کاناپه رها شد. کوله‌ام

را بر کف سرامیکی خانه رها کردم که صدای تق بدی داد. چندی که روی کاناپه ماندم، حالم جا آمد و بدنم به حالت نرمال و روتینش بازگشت، اثر هراس‌ها رخت بستند و آن افکار غریبی که لحظه‌ی وحشت‌زدگی مبنی بر رهایی تمام کنجکاوی‌ام داشتم واقعاً کمرنگ شد، اگر پا به تهدید من کشیده شده بود این معنا را می‌داد که موضوع جداً مهم بود پس ناشناس درون گود بازی خطرناکی می‌چرخید و رازهای برملا نشده یا سرپوش گذاشته‌ای بودند که چندین بی‌گناه را در مرکزیت داشته، جواب مفقود شده‌ی آن‌ها قاتلین عجیبی را از مخمصه رها شده بود اگر من حقیقت را می‌فهمیدم واقعاً می‌شد به یک جنایت پایان دهم؟ جان خودم هم میان این جنایت بود که!

خسته و درهم شکسته، لباسم را از یقه کشیدم و در آوردم، همانجا روی کاناپه رهاش کردم و با پاهایی بی‌رمق سوی اتاق خوابم گام برداشتم. باقی لباس‌هایم را نیز گوشه‌ای پراکنده کردم و حین باز کردن موهای گوجه‌ای شده‌ام پا درون حمام گذاشتم شاید یک دوش کوتاه می‌توانست سنگینی روحم را تسکین دهد.

درحالی که دور موهایم حوله‌ای صورتی می‌پیچیدم از حمام بیرون آمدم و درب را بستم درحالی که افکارم به شدت درگیر تمام معماهای حل نشده و پیچیدگی‌های اخیر بودند پنجره را گشودم و اندکی باز گذاشتمش تا هوای خنک به درون اتاق بیاید و فضا از آن خفگی خارج شود درحالی که کل روزم را به دنبال کردن معماهای بی‌سر و

ته اختصاص داده بودم و به شدت از دانشگاه عقب افتاده بودم،  
درمانده به نظر می‌رسیدم، بی‌هدف، تنها دور خود می‌چرخیدم.  
با وجود آنکه برای خواب ترجیح می‌دادم اتاقم در تاریکی مطلق باشد  
اما از سر ترس آباژور را خاموش نکردم و با تنی کوفته زیر پتو  
خزیدم، هنوز به آخر شب مانده بود اما خستگی امان نمی‌داد.

\*\*\*

برای بار دهم با دست در سرم کوفتم و فرزندم از پیچ خیابان گذشتم،  
خواب مانده بودم و در آن لحظه که ساعت نه و سی دقیقه بود  
عجولانه می‌دویدم که به کلاس شروع شده در ساعت نه برسم، هیچ  
نخورده بودم و بدون حتی ذره‌ای آراستگی موهای شلخته‌ام دورم  
ریخته بودند و صورت خیس را پس از پاشیدن موشی آب برای بیدار  
کردن هوشیاری‌ام حتی خشک هم نکرده بودم، قطرات درشت آب بر  
کناره‌ی گونه‌هایم خودنمایی می‌کرد و سردی باد سردتر به نظر  
می‌آمد، کوله‌ام روی شانه‌ام آویزان مانده بود و اضطراب بدی داشتم  
دستی برای تاکسی‌ای که می‌گذشت تکان دادم و با ترمز زدنش  
بی‌محابا داخل جهیدم، در حال نفس‌نفس زدن آدرس دانشگاه را دادم و  
خرت و پرت‌هایی نظیر کتاب و جزوه و موبایل را که در دست  
داشتم درون کوله‌ام چپاندم. عصبی بودم و نگران تمامی خطاهایی که

اخيراً در رابطه با دانشگاه انجام داده بودم ناشناس لعنتی روتین زندگی‌ام را بدجور برهم زده بود. کرایه را حساب کرده تند پایین جستم که کم نماید پیم پیچ بخورد، خودم را کنترل کردم و با کوله‌ای که روی شانهم آویزان مانده بود با حالت دو سوی ساختمان اصلی و اولین کلاس طبقه‌ی بالا رفتم، درست زمانی که پشت در ایستادم و خواستم تقه‌ای بر در بکوبم در با شدت باز شد و چهارچوب ظاهر جدی استاد پیدا گشت، با دیدنم اخمی چاشنی ظاهر عبوسش شد و لحن سرشار از پرخارش بر سرم آوار شد.

- اوه بله خانم وینتر چه بسیار وقت‌شناس و دقیق احساس نمی‌کنین کمی زود به کلاس رسیدین؟

صدای قهقهه‌ی دانشجویان بامزه‌ی کلاس بلند شد و زهر حرف استاد حالم را منقلب کرد. دستانم مشت شدند و سرم پایین افتاد اما با لحنی که خشونت و نفرت را نشان نمی‌داد پاسخش را دادم.

- مشکل شخصی برام پیش اومده بود!

پوزخند صداداری زد و حینی که از کنارم روان می‌شد تحقیرآمیز خندید و گفت:

- امیدوارم منظورتون خواب موندن ساعتون نباشه!

حرف بی‌مزه‌ای بود اما باز هم عده‌ای خندیدند، چیزی نگفتم و کناری ایستادم تا دانشجویان خارج شوند و از میان‌شان مری را پیدا کنم. درست آخرین نفر مری بود، با دیدنش متعجب و هاج و واج

مانده نگاهش کردم، مری دختر سر زنده‌ای بود و کم پیش می‌آمد توی خود برود به دنیا سخت نمی‌گرفت و غالباً می‌خندید اما در آن لحظه‌ای خشم و ناراحتی، خستگی و بی‌حوصلگی، همه در صورتش موج می‌زدند، با دیدنش سویش رفتم و از پشت کوله‌اش را کشیدم، اصلاً حواسش به هیچ‌چیز نبود و متوجه‌ام نشده بود.

- مری!

متوجه صدا زده شدنش که شد ایستاد چند لحظه گیج نگاهم کرد و سپس فوراً ابروهایش با خشونت یکدیگر را ربودند. متحیر از واکنشش فقط می‌نگریستمش که صدای خسته و عصبی‌اش با تن کنترل شده‌ای برخاست.

- سلام هارپر، چی می‌خوای؟

مبهوت کاویدمش.

- هی مری، خوبی؟

اخمی کرد و سرش را با بی‌میلی تکان داد و گفت:

- خوبم هارپر، بیخیال چرا دیر اومدی؟

- خواب موندم اما تو نمی‌خوای بهم بگی که چیشده؟ اتفاق بدی که نیفتاده؟!

به وضوح پوزخند تمسخر بارش را دیدم، سوی من بود یا هر چه

ذهنش را مشغول کرده بود نمیدانم!

- هیچی...-

سخنش را با غضب بریدم، بهترین دوستم بود و نگرانش شده بودم!

- هیچی؟! من رو نیچون مری، نمی‌خوای به بهترین دوستت بگی؟

مری نگاه معناداری روانه‌ام کرد که نتوانستم مفهومش را بفهمم،  
برایم گنگ بود اما حس خوبی نمی‌داد. چه شده بود آخر؟ موضوع  
جیمز بود؟

- هارپر، خسته‌ام متوجهی؟ تنها چیزی که الان بهش نیاز دارم، اینه  
که به خونهام برم و کمی بخوابم، ذهنم از این همه خیانتی که به  
روح شده متعجب و گیجه!

جای شکی برایم نماند که جیمز کاری کرده است، چه شده بود را  
نمی‌دانستم اما دلم برایش بدجور می‌سوخت. پاپیجش نشدم، تنهایی  
می‌توانست آرامشی به او بدهد که خالی شود و شاید بعد از آن توان  
درد و دل کردن بیابد.

دستی به شانهای کشیده‌ی خوش حالتش زدم و لبخند گرمی روانه‌اش  
کردم و گفتم:

- برو استراحت کن مری، امیدوارم حالت بهتر شه اما هر زمان که  
نیاز داشته باشی من هستم.



زیر لب زمزمه‌ای کرد که معنایش را نفهمیدم، سپس به سوی پله‌ها روانه شد و من عصبی از جیمز، سوی انتهای راهرو رفتم. می‌دانستم با استاد فلسفه کلاس دارد و منتظر ماندم تا کلاش تمام شود. در میان جمعیت او را هم دیدم که آشفته و تلو تلو خوران پیش می‌آمد. متوجه نشده از کنارم می‌گذشت که لبه‌ی پیراهن چهارخانه و جذبش را کشیدم. غیر منتظره بودن حرکت باعث برهم خوردن تعادلش شد اما خودش را نگاه داشت و با حرص سویم چرخید.

- چته ل... -

با دیدن من دهانش باز ماند و سکوت کرد. اخم بدی کردم و با لحن پر از ظنی مخاطب قرارش دادم.

- با مری چیکار کردی؟

گنگ نگاهم کرد انگار نمی‌فهمید چه می‌گویم. خدایا این دو نفر چه بلایی به سرشان آمده بود؟

به سختی لب زد:

- چ... ی؟! -

تکانش دادم و تقریباً فریاد زدم، بی‌توجه بودم به تمام نگاه‌هایی که جلب‌مان شده بودند.

- می‌گم با مری چیکار کردی که دم از خیانت می‌زنه و مثل

مرده‌های متحرک بی‌حس شده؟ حتی حوصله‌ی من رو هم نداره!  
منظورم را که فهمید عصبی‌تر از من شد و با فشاری دست بند شده‌ام  
به لبه‌ی پیراهنش را آزاد کرد.

- برو بابا، جفت شما دونفر دیوونه‌اید! ادعا می‌کنی من باعث  
ناراحتیش شدم؟ من دوستش دارم دختر جون اما وقتی بهش اعتراف  
کردم دیروز توی اون بهت و سرشکستگی با بی‌تفاوتی ولم کرد و  
رفت! حالا می‌گی من کاری کردم که باعث حالش بد شده؟!!

و ناسزایی داده آرام گذشت. درست میان درگیری افکارم و پیچیدگی  
معمای حل نشده در کنار واحدهای درسی که کم نمانده بود  
تمامشان را بیفتم، همین جدال بچه‌گانه‌ی این دو نفر را کم داشتم که  
سر از حرف هیچ‌کدامشان در نمی‌آوردم.

حرصی کوله‌ام را روی شانهم جا به جا کردم و با سر پایین افتاده  
سوی پله‌ها هجوم بردم. مغزم توان تحمل حجم عظیم فشاری را که  
توسط افکار به او وارد می‌شد نداشت. کلاس دیگری نداشتم و در  
حالت طبیعی برنامه‌ی یک روز عادی‌ام در آن حالت رفتن به

کتابخانه و مطالعه‌ی دروسی می‌شد که از آن‌ها عقب افتاده بودم.  
شاید هم سری به فروشگاه می‌زدم و مقداری خرید می‌کردم اما آن  
لحظه با وجود آن معمای حل نشده برنامه‌ی دیگری داشتم. کلافه  
شده بودم از سر نخ‌هایی که مدام گم می‌شدند و یا به انتها رسیدنش  
سر نخ‌های جدیدی را نمودار می‌کردند. شاید بهتر بود یکبار برای

همیشه تمامش کنم.

با بیرون زدن از دانشگاه بلافاصله دستی برای تاکسی گذرنده تکان دادم که کمی جلوتر کنار خیابان ایستاد، سوارش شدم و سعی کردم آدرس خانه‌ی آقا و خانم کینگ را به خاطر بیاورم، آقای کینگ روز پیش کالبد شکلاف کوین را آقای استیو بونز معرفی کرده بود که دو خیابان بالاتر از خانه‌ی آن‌ها زندگی می‌کرد. آدرس را به راننده دادم و سپس با آسودگی عجیبی تکیه بر شیشه زدم، احساس می‌کردم کم مانده به حقیقت نزدیک شوم و شاید برای همیشه از شر این موش و گربه بازی‌ها خلاصی یابم.

در حین حرکت آهسته‌ی خودرو و راننده‌ی میانسالی که با موزیک در حال پخش از ضبط ماشینش ل\*بخوانی می‌کرد موبایلم را از جیب کنار کیفم بیرون کشیدم. بی‌درنگ یوتیوبم را گشودم و وارد صفحه‌ی ناشناس شدم، فیلم جدیدی بارگذاری نکرده بود و آخرین فیلمش از همان خوراکی چندی زنده‌ی لعنتی بود که دو روز پیش دیده بودم.

بدون بیرون آمدن از برنامه موبایل را قفل کردم و سرجایش برگرداندم، فاصله چندان طولانی نبود و زودتر از آنچه افکار نابسمانم امان بدهند صدای ملایم راننده برخاست.

- رسیدیم خانم.

به سردر بزرگی که مقابلم بود خیره شدم، ساختمان آپارتمانی بزرگ و شیکی بود که مشخصاً به منظور اعمال اداری مورد استفاده قرار می‌گرفت. کنار طبقه‌ی دوم، اسم آقای بونز حک شده بود، کالبدشکاف، استیو بونز / طبقه‌ی دوم واحد سه.

هزینه را با راننده حساب کردم و مادام فشردن بند کوله در دستان عرق کرده‌ام پیاده شدم. انکار نمی‌کنم که کمی مضطرب و نگران بودم، با قدم‌های تند اما سست سوی پله‌های مقابل ساختمان رفتم و وارد شدم. از مقابل نگهبان جا افتاده‌ای که مقابل درب بود گذشتم و سوی آسانسور گام برداشتم، دکمه‌ی طبقه‌ی دوم را فشردم و منتظر ماندم درب طبقه‌ی مورد نظر بیرون آمده و سوی واحد سه رفتم، مقابل درب ایستاده، تقه‌ای کوبیدم که صدای ملایم زنی به گوش رسید.

- بفرمایید.

به نرمی درب را گشودم و سعی کردم با اعتماد به نفس به نظر برسم. داخل رفتم و منشی جوان را مقابلم دیدم، لحن گرمی داشت و بیانش جدی بود.

- خوش اومدید، چه کمکی از من ساخته است؟

دستم را درون جیب‌هایم بردم و لبانم را با زبان تر کردم.

- سلام، پوزش می‌خوام وقتتون رو می‌گیرم. راستش بنده عضو استخدامی یکی از نشریه‌ها هستم و برای پروژه‌ی کاری‌ای که می‌تونه رزومه‌ی خوبی برای من باشه روی پرونده‌ی مرگ مشکوک کوین کینگ وارث خاندان سرشناس کینگ کار می‌کنم. به بنده گفتن که آقای بونز، کالبد شکاف مسئول بودند و اگر وقت ایشون آزاده می‌خوام نیم ساعتی از وقتشون رو بگیرم.

منشی سری در تایید تکان داد و دفتر بزرگ مقابله‌ش را چک کرد. سپس تلفن سیمی روی میزش را برداشته، دکمه‌ای را فشرد و شروع به صحبت کرد.

- بله آقای دکتر، وقتتون آزاده؟ خانم جوانی این‌جا هستند که از یک نشریه اومده و می‌خوان با شما در رابطه با پرونده‌ی کوین کینگ صحبت کنند. بله، ممنون.

تلفن را سرجایش برگرداند و لبخندی به رویم زد و گفت:

- بفرمایید داخل، آقای بونز تا یک ساعت و نیم آینده پیش از تایم ناهار وقت آزاد دارن.

در تشکر سری تکان دادم و سوی درب قهوه‌ای رنگ مقابل میز منشی قدم برداشتم. تقه‌ای کوبیدم و با شنیدن «بفرمایید» مرد، داخل شدم. آقای بونز مرد میانسال و توپری بود که قد کوتاهی داشت و صورت تپش سرخ و بشاش بود. به گرمی از من استقبال کرد و

اشاره کرد روی صندلی مقابل میزش بنشینم. جلوی رویش تعداد زیادی پرونده گشوده بود و فضای بی‌روح اتاق با تعدادی پوستر آناتومی بدن مزین شده بود. تنها پنجره‌ی اتاق باز بود و پرده‌ی نارنجی رنگ مقابلش به دست باد می‌رقصید. سوی مخالف اتاق نیز تخت فلزی‌ای قرار داشت و پرده‌ای دورش.

دستانم را در یکدیگر قفل کردم و سعی کردم شروع کننده باشم.

- وقتتون بخیر آقای بونز، پوزش می‌خوام اگه مزاحمتون شدم. همون‌طور که منشی‌تون عنوان کردن من کارآموز یک نشریه هستم و برای پروژه‌ی آزمایشی که بهم سپرده شده، تصمیم گرفتم روی پرونده‌ی مشکوک مرگ کوین کینگ تحقیق کنم. به همین منظور اینجا هستم تا در صورت تمایل‌تون سوالاتی رو مطرح کنم. آقای بونز، با لبخندی ملایم پشت میزش جای گرفت و مودبانه پرسید:

- چه کسی به شما گفتند که من کالبد شکاف پرونده بودم؟

- آقا و خانم کینگ، بنده عصر هنگام دیروز به منزل ایشان رفته و از هردوی این اشخاص هم در این رابطه سوالاتی پرسیدم. همچنین در مورد کالبد شکاف پرونده که آدرس شما رو به من دادند.

آقای بونز دستان گوشتی و تپش را در هم قلاب کرد و صورت پف کرده‌اش را تکانی داد و گفت:

- خیلی هم عالی، خب بفرمایید!

مضطرب لبانم را با زبان تر کردم و بی مقدمه چینی یک راست اصل مطلب را روی دایره آوردم.

- خب آقای بونز، من متوجه آثار ضد و نقیضی توی این جریان شدم. آقا و خانم کینگ به شدت در رابطه با اظهار حرفی در مورد این پرونده نگران و مشوش هستند و مشخصاً از چیزی فرار می‌کنن. این رو در بین اعمال‌شون احساس کردم. محض احتیاط بیشتر این‌جا اومدم تا مطمئن بشم خانم و آقای کینگ بنا به هر ترسی مثل نشریه‌ها یا آبروی خانوادگی دروغی به من نگفته باشند.

آقای بونز، خنده‌ی ریزی کرد و دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- این‌طور که می‌گید پس دقیقاً شما هم عضو یکی از نگرانی‌هاشون می‌شید و قطعاً من نمی‌بایست چیزی از حقیقت بگم.

صورت‌م سرخ شد و دستانم در هم پیچیدند. دقیقاً به حقیقت مهمی اشاره کرده بود و عملاً مرا جزو اشخاصی شمرد که نمی‌بایست اسرار محرمانه‌ی بیمارش را مقابلش فاش کند، به من و من افتادم و سعی کردم به گونه‌ای اعتمادش را جلب کنم. آخر من که واقعاً از نشریه نیامده بودم!

- خب... ببینید آقای بونز، بخوام رو راست باشم می‌تونم بگم همون میزان صحبتی که دیروز بین من و خانواده‌ی کینگ رخ داد برای

پروژه‌ام می‌تونه کافی باشه و من اگه الان این‌جا هستم به قصد سواستفاده از موقعیت خانواده‌کینگ و انتشار یه خبر داغ نیست. می‌بینید برگه‌ای برای یادداشت هم دستم نگرفتم بلکه من به شدت در مورد حقیقت کنجکاو شدم، احساس می‌کنم این وسط گره کوری هست که شما هم متوجه‌اش شدید اما سعی کردید انکارش کنید درسته؟

آقای بونز از این صراحت بیان من جا خورد و متعجب به لبانم خیره شد. گویا مطمئن نبود که چنین بی‌پروا حرف زده‌ام، خودش را تکانی داد تا از حصار این شگفتی خلاص شود و فوراً برخاست و متفکرانه سویم آمد.

- خب خانم جوان، شاید این‌طور که می‌گی باشه اما به هر حال خیلی از اسرار بیمار من قابل فاش شدن نیستن!

در اوج انتظاری که برای ادامه‌ی حرفش می‌کشیدم و کمی در مانده شده بودم، با این فکر که قرار نیست چیزی از او دستگیرم شود از کنارم گذشت و سوی کمد شیشه‌ای پر از پرونده‌ی واقع در گوشه‌ی اتاق رفت. پرونده‌ی نه چندان قطور و سرمه‌ای رنگی بیرون کشید و مجدد پشت میزش بازگشت و پرونده را مقابل خود گشود. به طبیعت از آن دنباله‌ی جمله‌ی پیشینش را گرفت.

- می‌تونم بگم که این مرگ کاملاً طبیعی بود، البته از دید یک انسان عادی شکستگی تعدادی استخوان و همچنین آثار کبودی متعدد نشان



از سقوط بودند. به علاوه می‌تونید توی این عکس هم شکستگی  
مشخص سر کوین رو ببینید که خون از مجرای اون خارج میشه و  
یعنی دلیل اصلی مرگ ضربه‌ی وارد شده به سر و خونریزی  
شدیدش بوده.

عکس را به سمت گرفت، با صورتی جمع شده نگاهش کردم و  
درحالی که محتویات معده‌ام بالا می‌آمد به روی میز کالبد شکاف  
بازگرداندمش.

- یعنی شما می‌گید مرگ طبیعی بوده؟

آقای بونز درحالی که گوشه‌ای از پرونده را درون دستش داشت  
موشکافانه نگاهم کرد. گویا مطمئن نبود که باید آنچه در سرش  
می‌گذرد را برایم بیان کند اما سرانجام کاملاً جدی تک کلمه‌ی  
کوتاهی از میان لبانش خارج شد که بدنم از شنیدنش یخ زد.

- نه!

مبهوت کالبد شکاف متفکر و جدی را کاویدم، جو اتاق سرد و آزار  
دهنده بود و لحن خشک آقای بونز بدترش می‌کرد.

- وقتی جسد به دست من رسید خون سر کوین دیگه تقریباً لخته شده  
بود. اما همه چیز واضح بود! کوین ساعتی پیش از سقوط در گذشته  
بود و خونریزی جدید نبود. مطمئناً ضربه پیش از سقوط به سرش  
وارد شده بود و حتی شکستگی‌هایی در نواحی بدنش داشت که اصلاً  
برای سقوط طبیعی به نظر نمی‌آومدن و خبر از ضرب و شتم

می‌دادن. یعنی اون مرده بود و بعد از مرگ شخصی برای  
ظاهرسازی از بالای اون ارتفاع رهاش کرده بود. پس این یک قتل  
بود درحالی که خانواده‌ی کینگ اصرار داشتن من حقیقت رو پنهان  
و مرگ رو طبیعی جلوه بدم تا جایی که کار به تهدید کشیده شد.  
- اما...

- اجازه بدید خانم جوان، بذارید بگم که مرگ در اثر ضربه هم نبود  
و با بررسی‌های انجام شده مشخصه مرگ به علت فلج شدن  
ماهیچه‌های ریه‌ها بوده.

به خود لرزیدم و در جایم تکان بدی خوردم، حالم منقلب شده بود و  
احساس حالت تهوع عمیقی بر من چیره گشته بود. مرگ بر اثر فلج  
شدن ماهیچه‌ی ریه؟ چه‌طور؟! چرا؟!!

به‌تیم را که دید دستانش را از هم باز کرد و تصویری را از میان  
پرونده بیرون کشید. تصویر یک ماهی بادکنکی سیخ سیخی بود، از  
همان‌ها که با ترسیدن باد می‌شد.

- این ماهی جذابیت خاصی برای افراد داره و کم شخصی هست که  
اطلاع داشته باشه تیغ‌های روی بدن این آبزی حاوی سم قوی و  
کشنده‌ای هستن که تا به امروز پادزهر مناسبی براش درست نشده و  
تنها راه نجات شخص آلوده مالش قفسه سینه‌اش هست تا به تنفسش  
کمک و سم رو خارج کنه اما درصد کمی زنده می‌مونن. با تماس  
دست شخص با تیغ‌های روی بدن این ماهی زهر وارد شریان فرد

می‌شه و ماهیچه‌های داخلی بدن رو فلج می‌کنه، به خصوص ماهیچه‌های بخش شش‌ها که قطعاً با فلج شدن شون فرد دیگه قادر به تنفس نخواهد بود و از زور خفگی خواهد مرد.

درمانده به آقای بونز خیره شدم، نفهمیدم چه زمانی چشمانم سرخ شدند و تنم سرد شد و لرزید اما تمامش از زور هراس بود. لکنت زبانم هم دور از انکار نمی‌شد.

- پس... پس این‌ها... نوعی توطئه...-

اما حرفم هرگز به پایان نرسید، درست مقابل چشمانم ناگهان صورت آقای بونز در هم فرو رفت که نشان از درد ناگهانی داد و باریکه‌ی خونه از کنار گردنش روانه شد. چشمانش دو دو زدند و از روی صندلی به سمت کف زمین رها شد که با صورت بر زمین خورد. درست مقابل نگاه مبهوت من جای سوراخ گرد و مشخصی چون سوراخ یک گلوله‌ی فرو رفته در پشت سر آقای بونز خودنمایی می‌کرد و پرده‌ای که بر لب پنجره‌ی پشت سرم بر دیوار می‌رقصید اندکی سوراخ شده بود. آقای بونز توسط شلیکی از بیرون پنجره مرده بود.

با درک این حقیقت جیغی از سر وحشت کشیدم که طولی نی‌انجامید منشی وارد اتاق شد و با دیدن آقای بونز در آن وضعیت و منی که دیوانه‌وار از سر وحشت فریاد می‌کشیدم و بر سر و صورتم می‌کوبیدم شوکه شد. نفهمیدم چه زمان بیرون رفت و چه زمان پای

اورژانس و افسر پلیس به اتاق باز شد!

به خودم که آمدم با گریه برای بار صدم توضیح می‌دادم در لحظه‌ی مرگ چه اتفاقی به وقوع پیوست. خوشبختانه دوربین‌های مداربسته‌ی اتاق آقای بونز ثابت می‌کردند شلیک کار من نبود و تبرعه شدم اما اتهام من به همکاری با قاتل یا قاتلین همچنان فاقد جواب مانده بود.

کیفم را با دستان لرزانم روی شانه جا به جا کردم و توضیح را بری افسر جوان این‌طور به پایان رساندم.

- همه‌چیز عادی بود تا اینکه چشم‌هایم تار شدن، دو دو زدن و روی زمین افتاد، من واقعاً ترسیده بودم.

مرد جوان سری به نشانه‌ی هم‌دردی تکان داد و با ابراز تاسف دستمالی به سویم گرفت تا اشک‌هایم را پاک کنم.

- امیدوارم به حالت نرمال برگردید، شما می‌تونید برید اما لطفاً تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشید تا تماماً از اتهامات وارده به خودتون تبرعه بشید. با زیرپا گذاشتن این تعهد ظن مامورین به شما بیشتر خواهد شد.

خسته سری تکان دادم و درحالی که چون گنجشکی ترسیده می‌لرزیدم سوی درب خروجی مطب آقای بونز رفتم. نگاه نگران افسر جوان را احساس می‌کردم اما مهم نبود، هر اس من آن لحظه آن‌قدر پررنگ بود که ترحم دیگران به چشمانم هم نیاید. آقای بونز حین شرح حقیقت مرگ کوین در گذشته بود و من چه بدشانس بودم!

قطعاً شخصی او را به قتل رساند اما با چه هدفی؟ چه کسی می‌دانست او در حال افشای راز زندگی کوین است که به ضررش تمام می‌شد و او را سر به نیست کرد؟ پای خانواده‌ی کینگ چه اندازه هم در این قتل و هم در قتل وارث‌شان گیر بود؟ آخر آن‌ها که یک پایشان لب‌گور مانده بود چه چشم‌داشتی به ثروت داشتند؟ جان من چه‌طور؟ منی که مسرانه پی حقیقت بودم؟! نکند آن شخص دیروزی که تهدیدم کرد...؟!!

دستانم یخ زدند، کار او بود که آقای بونز را کشت؟ دنبالم می‌آمد؟ قصدی داشت؟ لعنتی چه کنم؟!!

با لرز و حس غریزی عجیبی با حالت دفاعی اطرافم را کاویدم. رهگذران از راهروی ساختمان می‌گذشتند تا به مطب شخص مورد نظر بروند و درست میان آن‌ها در پشت سرم آن شنل پوش با فاصله جلو می‌آمد، او بود همان لاغر اندام که چهره‌اش مشخص نبود. خودش... خودش بونز را کشته و حال جان مرا می‌خواست!

آن قدر ترسیدم که مغزم از کار افتاد. چشمانم سیاه شدند و مرگ را مقابلم دیدم. عملاً تمام خاطراتم به‌طور ناگهانی از مقابل دیدگانم گذشتند و پاهایم گویا خارج از کنترلم ناگاه مرا درون سرویس بهداشتی بانوان که کنارم واقع بود کشاندند. بی‌عقلی بود چون در جای کوچکی که راه فراری نداشت خودم را گیر انداخته بودم و اگر او داخل می‌آمد، کارم تمام بود. لعنتی کاش لااقل می‌گریختم و خودم

را میان جمعیت مردم گم می‌کردم.

با ترس دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و قطرات اشک از سر در ماندگی بر گونه‌هایم چکیدند. احساس حماقت می‌کردم که آن‌طور احمقانه و بچه‌گانه صرف یک کنجکاوی بی‌ارزش پای خودم را به پرونده‌های قتل کشیدم، من باعث مرگ آقای بونز هم شدم به من چه ارتباطی داشت که ناشناس کیست و کوین چرا مرد، باید همان دیشب همه‌چیز را رها می‌کردم.

با تقه‌ی خشنی که بر درب سرویس بهداشتی کوبیده شد قلبم از کار ایستاد. قفسه سینه‌ام چنان تیری کشید که دردش جانم را گرفت و من به جای فریاد زدن و یا گریختن هیپنوتیزم شده از ترس بر درب خیره ماندم. عملاً انتظار داشتم ناگاه آن غریبه‌ی هراس‌انگیز درب را بگشاید و اسلحه‌ی بزرگی را سویم گرفته، درست میان پیشانی‌ام تیری شلیک کند و همه‌چیز چنین ساده تمام شود اما ابلهانه بود، شاید هم من زیادی خوش‌شانس بودم که درب هرگز گشوده نشد. تنها مقابل دیدگان یخ زده‌ام از زیر چهارچوب درب که با کف سرامیکی زمین کمی فاصله داشت کاغذ تا خورده‌ی کوچکی به داخل لغزید. سپس صدای قدم‌های آشنایی که شک نداشتم برای فرد ناشناس شل‌پوش بود دور شد. مطمئناً خودش این کاغذ را به داخل انداخته بود.

برای لحظه‌ای نفسم بالا نیامد و سپس گویا به شکل ناگهانی راه تنفسم باز شده باشد چنان عمیق و از اعماق وجودم نفس کشیدم که ریه‌هایم

متحمل درد شدند. احساس می‌کردم موهبتی ناشناخته زندگی‌ام را به من بازگردانده است. از زور این خوشی شدت ریزش اشک‌هایم بیشتر شد و تنها مسئله‌ی همان برگه کاغذ کوچک ماند، باید می‌رفتم و بر می‌داشتمش؟

نامطمئن درحالی که قطرات اشک را از مقابل دیدگان تارم کنار می‌زدم و توجهی به آبریزش بینی‌ام نداشتم مردد خم شدم و طوری که انگار با یک جسم آلوده تماس دارم به سختی با نوک دو انگشت شست و اشاره‌ام نگاهش داشتم. ترسان گشودمش که خطوط زیر با دست‌خطی در هم مقابلم آشکار شدند.

- یک بار هشداد دادم دختر جون، انگار نفهمیدی پات رو دیگه خیلی از گلیمت درازتر کردی، این اخطار آخرمه بکش کنار، ببین تا اینجا وضع رو برای ناشناس بدتر کردی و باعث مرگ یک کالبد شکاف موفق شدی. عذاب وجدان نداری؟ آگه خودت جون سالم به در بردی، فقط برای اینه که به‌نظر میاد حیفه استعدادت با شلیک گلوله دود بشه، اما یک‌بار دیگه توی نقشه‌های من دخالت کنی و همه‌چیز رو بهم بریزی میری اون دنیا!

با خواندن هر واژه صدای هراس‌ناکی در ذهنم تداعی می‌شد و حالم را در هم می‌شکست. درست بر لبه‌ی تیغ‌هی نازک مرگ قدم بر می‌داشتم و این قطع بر یقین واضح بود. دیگر کافی بود، هرچه کنجکاوی کرده بودم باید تمام می‌شد. مرگی که باعثش شده بودم و تهدیدی که خودم را اسیر کرده بود عواقب کذایی افکار بچه‌گانه‌ام

بودند. چه ارزشی داشت که روانم هر لحظه از زور ترس فرو می‌ریخت؟

اشکم را پس زده، عجلانه از سرویس بهداشتی بیرون زدم، هرچه محتاطانه نگاه می‌انداختم آن سیاه پوش را نمی‌دیدم و شاید همین باعث بود لااقل از حال نروم. پاهایم آن قدر لرزش داشتند که نامتعادل قدم بر می‌داختم و هنوز با یادآوری چهره‌ی بی‌روح آقای بونز گریه‌ام می‌گرفت. شک نداختم که این چند روز و این فاجعه‌ها کابوس شبانه‌ام می‌شدند.

از درب ساختمان بیرون آمده و کنار خیابان ایستادم، به گونه‌ای تلو تلو می‌خوردم و گیج بودم که رهگذران به تعادل روانی‌ام شک داشتند. تند و تند دست تکان می‌دادم به امید آن‌که تاکسی‌ای بی‌ایستد، تقریباً هفت دقیقه بعد مردی که درون دود سیگارش غرق شده بود، روی ترمز زد و اگر در حال عادی بودم ابداً حاضر نمی‌شدم سوار تاکسی‌ای شوم که راننده‌اش سیگاری باشد اما آن لحظه آن قدر درمانده بودم و می‌خواستم به خانه‌ام بروم که بی‌درنگ درب را گشودم و نشستم. با صدای آرام و لرزانم آدرس خانه‌ام را به مرد که چهره‌ای زمخت و صدای وحشتناکی داشت دادم و سرم را به شیشه چسباندم. محیط خفه، جدی و پر از دود سیگار بود. نزدیک بود به سرفه بیفتم اما اغتشاش ذهنی‌ام نمی‌گذاشت متوجه احوال جسمی‌ام شوم. شک نداختم که راننده هم به حال من مشکوک شده و احساس



کرده بلایی به سرم آمده است.

گنگ چشمانم بیرون از شیشه را می‌کاویدند اما ذهنم در میان معماها  
گره خورده بود که صدای راننده برخاست.

- خانم پیاده شو، رسیدیم.

به سردر مقابل آپارتمانی که یکی از واحدهایش برای من بود نگاهی  
انداختم و سری تکان دادم. لنگ لنگان پیاده شدم و آن قدر غرق  
تصویر چهره‌ی آقای بونز پس از مرگش که در ذهنم حک شده بود،  
فراموش کردم کرایه را حساب کنم و تشر راننده ناگاه مرا بیرون  
کشید!

پول را داده، خسته سوی ورودی آپارتمان رفتم. با کلید درب را  
گشودم و زمانی که مطمئن شدم اطرافم در امنیت است به داخل  
رفتم. مضطرب حین جویدن ناخن‌های انگشتانم پله‌ها را به کندی بالا  
رفتم و مقابل ورودی آپارتمان ایستادم. با رسیدنم به پاگرد طبقه‌ای که  
واحدم درونش بود دستم را روی دیوار کشیدم و چراغ راهرو را  
روشن کردم که بلافاصله توجهم سوی جعبه‌ی مقوایی متوسطی جلب  
شد در حدود ابعاد یک دیس میوه خوری بزرگ می‌بود و مقابل درب  
واحدم قرار داشت. جا خورده اطراف را نگرستم، اثری از کسی  
نبود که بخواهد برایم چیزی بفرستد.

متعجب جلو رفتم و کنارهاش را لمس کردم، کسی از همسایه‌ها  
چیزی آورده بود و من نبودم مقابل درب گذاشته بود؟ شانه‌ای بالا

انداختم و بی تفاوت از زمین بلندش کردم. در آن لحظه که ذهنم از سوال چه چیزی بودن جعبه پر شده بود، افکار تلخ و استرس اتفاقات دقیق پیش برای لحظه‌ای رهایم کرده بودند.

زیر جعبه را دست کشیدم، خنک به نظر می‌رسید و کمی مرطوب، کنجاو چسب روی کارتن مقوایی را کندم و به آرامی دو سوی لبه‌ی پوشش رویش را گرفته و بازش کردم. حداقلش انتظار مواجه با یک هدیه و شاید غذایی را داشتم اما چشمانم مزین به کابوسی ابدی شدند که حتی تارهای صوتی حنجره‌ام توانمندی‌شان را برای فریاد کشیدن از سر وحشت از یاد بردند. چنان ترسیدم و خون در رگ‌هایم منجمد شد که حتی هم‌چون سریال‌های جنایی و ترسناک توان تکان از عضله‌های ساعدم برای به گوشه‌ای پرت کردن جسم درون دستم خارج شد و من خشک شده به جعبه خیره ماندم.

درست مقابل نگاهم درون جعبه‌ی متوسط و نیمه مرطوب صورت رنگ پریده و خونین همان دختر بچه‌ای قرار داشت که شب پیش از او در مورد کوین پرسیده و نیمی از حقیقت را فهمیده بودم. موهای لخت بلندش طوری درون صورتش پخش شده بودند که بسیار هراس انگیزش می‌کردند و صورت بی‌روح جدا شده از بدنش آن قدر وحشتناک بود که احساس کنم خواهد جست و مرا سگته خواهد داد. آن نگاه معصوم دیروزی توسط حصار پلک‌های بی‌حالتش نیمه بسته مانده بود و همچنان قطرات خون به شدت از شریان بریده شده‌ی گردن بیرون می‌ریخت، بغض همچنان درون گلویم نشست که مرگ

را از خداوند طلب کردم و درحالی که عاجزانه می‌خواستم کارتن مقوایی را رها کنم اما مغزم از فرماندهی باز ایستاده بود، حروف حک شده به روی پیشانی سر بریده شده را خواندم. با یک چاقوی تیز روی پیشانی بچه یک جمله را حک کرده بودند و به نظر می‌رسید پیش از کشتنش این کار را کرده و عذابش داده اند.

- تاوان کنجکاویت دو مرگ در یک روز و یک وحشت ابدیه، بکش کنار.

چه‌طور، چرا، چه‌گونه توانستند چنین بی‌رحمانه سر کودک مظلومی چون این دختر را گوش تا گوش ببرند تا فقط مرا بترسانند؟ تا فقط از من بخواهند بس کنم؟! باشد، باشد لعنتی‌ها بس می‌کنم تمامش کنید!

اما خودم هم خوب می‌دانستم قدرت تکلم را از دست داده بودم و تنها درون ذهنم فریاد می‌کشیدم نه در واقعیت، دیگر تمام توانم را از دست داده بودم و خفگی بر گلویم چیره گشته بود. احساس حماقت می‌کردم که چنین ساده آرامش زندگی‌ام را با وحشت و استرس درهم آمیختم.

اشک که از چشمانم روان شد، آن حس خشک شدگی کم کم کنار رفت و لرزی در سراسر بدنم پیچید که کارتن از دستم رها شد و با صدای بلندی روی سرامیک فرود آمد. این صدا برای تکان دادنم و پی بردنم به عمق فاجعه، کافی بود. سر بریده شده‌ی یک کودک مقابلم روی زمین رها شده بود و یک قتل!

ترس چنان درونم پیچید که دلم لرزید و تهوع بدی به معده‌ام چنگ زد. با دل‌دردی که در شکم می‌پیچید ندانسته و تنها از روی غریزه با وحشت و حین گریه خم شدم و کارتین را با فاصله از خودم نگاه داشتم. می‌ترسیدم سر از درون جعبه بیرون بپرد و مرا به علت عامل قتل او بودن تکه تکه کند، دست و پاهای کوچکی از کناره‌های گوشش بیرون بجهد و سپس با دندان‌های تیز و چشمان بی‌مردمکش روی صورتم بجهد و چشمانم را از حدقه بیرون بکشد.

هراس از آن داشتم که کسی مرا حین ارتکاب به آن کار زشت ببیند، بی‌انصافی بود آنچه را که در سر داشتم عملی نمایم اما دیگر مغزم کشش برای درست اندیشیدن نداشت، در تک به تک سلول‌هایش هراس، وحشت و التهاب موج می‌زد. احساس می‌کردم در آتش می‌سوزم و چنان تب دارم که ذوب خواهم شد.

مادامی که کارتین را با تنها دو انگشت به سختی و با حداکثر فاصله از بدنم نگاه داشته بودم به سوی پله‌ها روانه شدم. آن قدر وحشت کرده بودم که جرئت نداشتم لامپ‌های راهرو را روشن کنم و با هر صدای بادی روح از تنم خارج می‌شد و باز می‌گشت.

تمام پله‌های بالا آمده را تا پارکینگ پیمودم و یکر است بی‌فکر و تردید سوی سطل زباله‌ی بزرگ کنار درب رفتم که هر شب توسط خودروهای بزرگ زباله بر خالی می‌شد. مشخصاً غلط بود، دخترک معصومی که به فجیع‌ترین حالت ممکن به قتل رسیده بود و احتمالاً

خانواده‌اش از استرس غش کرده بودند و من در کمال بی‌رحمی می‌خواستم سرش را دور بیندازم، فقط به فکر رها شدنم از بند اتهام به قتل بودم. ظن قتل استیو بونز به اندازه‌ی کافی لکه‌ی ننگی بر پیشانی‌ام می‌شد که تا ابد رهایم نکند.

با دست آزادم پس از چک کردن اطرافم که کسی مرا ندیده باشد درب آهنی و سنگین سطل زباله را کنار دادم. بوی آت و آشغال‌های درونش با خونی که تمام کارتن را در بر گرفته بود در هم آمیخت و برای لحظه‌ی احساس کردم انگشتم مرطوب شد. با دیدن رنگ قرمز، به این درک رسیدم که خون از لایه‌های کارتن گذشته و نزدیک است بر زمین بریزد و این خودش می‌توانست در دسرساز شود.

بی فوت وقت کارتن را درون کیسه زباله‌ی مشکی رنگی که بوی گندیدگی مواد غذایی از آن می‌آمد افکندم. برای آنکه مبادا خون از آن کیسه هم بیرون بریزد، آن کیسه را درون کیسه‌ای دیگر گذاشتم که دستمال‌های مرطوب سرویس بهداشتی در آن ریخته شده بود و نزدیک بود عوق بزنم و بالا بیاورم اما راه دیگری نبود، در آخر هم آن کیسه زباله را زیر انبوهی از مواد گندیده‌ی دیگر مدفون کردم و دربش را بستم. محتویات معده‌ام تا جایی نزدیک گلویم آمده بود و بی‌شک اگر دقیقه‌ای دیگر آن بوهای لعنتی را استشمام می‌کردم همه‌اش از دهانم بیرون می‌ریختند.

دستان کثیفم را از خود فاصله دادم و اطرافم را زیر چشمی کاویدم.

در آن عصری که هوا به شدت تاریک شده بود و نور خورشید کماکان بی‌فروغ بود، کسی را نزدیک نمی‌دیدم، حالم به شدت از خودم بهم می‌خورد و چنان روانم تخریب شده بود که در آستانه‌ی بی‌هوش شدن قرار داشتم. حتی نفهمیده بودم که با چه شدتی قطرات اشک از چشمانم پایین می‌چکیدند و تمام صورتم از اشک‌هایم و تا چانه‌هایم از آب بینی‌ام خیس و چندش‌ناک شده بود. دستانم را که احساس می‌کردم آلوده به مرگ شده‌اند تا حد امکان از بدنم دور نگاه داشتم و سوی راه‌پله رفتم. سکوت سنگینی بر فضا حکمرانی می‌کرد که بیشتر بر روانم فشار وارد می‌کرد و نفهمیدم با چه عجزی خودم را به درب واحد رساندم، ناچاراً با کناره‌ی انگشت کتیفم کلید را از جیب کیفم در آوردم و درب واحد را باز کردم. هوای خفه‌خانه و بوی حال بهم زنی که از درونش آمد و ناشی از بسته بودن طولانی مدت روزنه‌ها بود، شلیک آخر را کرد و هر اندازه جلوی خودم را گرفته بودم بی‌ثمر شد. تمام محتویات معده‌ام با زردآبه از دهانم خارج شدند و روی سرامیک‌های درون خانه‌ام مقابل درب ورودی و قالیچه‌ی رویش ریختند. حتی اندکی بر لبه‌های لباسم و شلوار و جورابم ماند و من تمام انرژی‌ام را از دست دادم. با شدت دردناکی هق زدم و کنار دیوار نزدیک به آن گندگاری‌ای که بالا آورده بودم رها شدم. چون کودکی درون بدنم مچاله شده و آن قدر اشک ریختم و خودم را نفرین کردم که جانم به لرز افتاد و در تب داغی فرو رفتم. بین خواب و بی‌هوشی و اندکی بیداری بودم که آخرین ضجه شدید

را زدم و چشمان سنگینم روی هم افتادند. من ماندم و افکار  
آزاردهنده‌ای از بوی قتل!

\*\*\*

با حس داغی شدیدی نزدیک گردنم لای پلک‌هایم را باز کردم. نور  
مستقیم خورشید از پنجره‌ی بزرگ هال مستقیماً به صورتم می‌خورد  
و تمام تنم در خیزی نفرت‌انگیز ناشی از عرق غرق بود. گیج و  
منگ متوجه موقعیتم نبودم و با بهت اطرافم را می‌کاویدم، گوشه‌ای  
از پذیرایی خانه‌ام رها شده بودم، آخر چرا؟

به مرور تصاویر گنگی در سرم نقش بستند و ناگهان با یادآوری تمام  
فاجعه‌ی روز قبل عملاً قلبم در سینه‌ام تکان خورد. مرگ آقای بونز،  
آن... آن سر درون جعبه، چشمان بسته‌ی معصوم آن دختر بچه‌ی  
بی‌گناه.

انگار تازه از شوک واقعیت رها شده باشم و حقیقت کاملاً دردناکش  
برایم مفهوم پیدا کرده باشد هق زدم و اشک از نگاهم جوشید. آخر  
چرا؟ لعنت به من که خودم را وارد بازی با شخص پشت پرده‌ی  
ماجرای ناشناس کردم و زندگی چندین آدم متعدد را عملاً به فنا  
دادم.

درحالی که با لبه‌ی آستین لباسم اشکم را پاک می‌کردم نگاهم سمت

گندکاری دیشبم کشیده شد، با رخوت برخاستم و درحالی که هنوز هم شانه‌هایم بالا و پایین می‌شدند و حال روحی افتضاحی داشتم طی را از آشپزخانه آوردم تا سرامیک را تمیز کنم. قالیچه‌ی کوچک مقابل درب را هم به لباسشویی منتقل کردم و با تعویض لباس‌هایم بی‌حوصله روی کاناپه خودم را رها کردم. معده‌ام از زور گرسنگی در هم می‌پیچید اما نای غذا خوردن نبود، تنها به مغزم فشار آوردم تا به خاطر بیارم چند شنبه است و چه کلاس یا امتحان‌هایی دارم؟! یادم نمی‌آمد.

به دنبال موبایلم، کیفم را که کنار درب رها شده بود گشتم و در جیب کناری پیدایش کردم. درش آوردم و تاریخ را خواندم، حداقل خوش به حالم که روز تعطیل بود!

پیش از آنکه موبایل را جایی گم و گور کنم نوتیفیکیشنی از مرورگر برایم آمد. نمی‌خواستم بخوانمش اما عنوان درشتش به طور غریزی در نگاهم آمد: فیلم جنجالی ناشناس و خداحافظی دردناک او!

متعجب و گیج باری دیگر عنوان نوتیف را خواندم. یعنی چه؟  
خداحافظی دردناک؟

ناگهان درد بدی درون ستون فقراتم پیچید که وادارم کرد به دیوار چنگ بزنم تا روی زانوهایم نیفتم. نکند کار او را هم تمام کرده بودند؟ با اضطراب و قطرات اشک لعنتی‌ای که امان نمی‌دادند و دستانی که می‌لرزیدند، اعلان را باز کردم. به صفحه‌ی فیلم هدایت



شدم و با پلی شدنش روی زمین نشستم و آشفته با نگاهی خیس صفحه موبایل را کاویدم، خود ناشناس بود با صورتی به مراتب لاغرتر از همیشه، فکی که مشخص بود در رفته و شخصی ناشی جایش انداخته و چشمانی قرمز از درد مانند یک گوژپشت در خودش جمع شده بود و حاضر بودم قسم بخورم آرزوی مرگ می‌کند اما برای حفظ ظاهر لبخند می‌زند.

دستی به سوی دوربین تکان داد و با صدای خش‌دارش به حرف آمد، آنقدر صدایش می‌لرزید که گوش‌هایم درد می‌گرفتند.

- هی گایز، چه طورید؟ باید عذرخواهی کنم برای یک هفته متوالی نداشتن هیچ کلیدی اما مطمئنم شما شرایط...

انگار از زور درد نفس کم آورد، مکثی کرد و با آب دهانی که مدام قورتش می‌داد دنباله حرفش را گرفت.

- شرایط من رو درک می‌کنید که به هر حال من زندگی شخصی هم دارم، این مدت کوتاه یکی دو ماهه‌ام کنار شما از بهترین روزهای من بوده، متاسفم که باید بگم من قراره این کار رو کنار بگذارم و البته چنل رو به متقاضی‌ای که پول خوبی می‌ده می‌فروشم، شماره تماس رو توی کپشن می‌ذارم.

بهت‌زده به فیلم نگریستم که آخرهایش بود.

- می‌خوام این رو بگم که دوست‌تون دارم و... متاسفم برای رها شدن ناگهانی همه چیز، مراقب ثانیه‌های باارزش زندگی‌هاتون باشین،

دوستتون دارم، خداحافظ!

و دستی تکان داد و تمام فیلم تمام شد و تبلیغات کوفتی پخش شد، مطمئن بودم که چند جمله‌ی آخر آن قدر بغض داشت که قابل انکار نبود و... واقعاً تمام شد؟ نه!

تاریخ انتشار ویدیو را نگریستم، برای دیشب بود این یعنی اگر قرار بود فاجعه‌ای هم رخ بدهد و او نیز به لیست قتل طویل کسی که پشت داستان بود بپیوندد قطعاً اتفاق افتاده بود.

با این فکر هق، هقم بلند شد و با نفرت جیغی کشیدم، ناامیدی بدی داشتم و من بی‌مصرف که نتوانستم هیچ کاری برایش بکنم فقط گریه می‌کردم. با حرص گلدان کنارم را به سویی پرت کردم و درحالی که موهایم را می‌کشیدم و در حالتی از جنون بودم بارها و بارها آن ویدیوی کوفتی را از اول دیدم، لعنتی!

درحالی که در اوج حالت غم‌انگیز تاریکم قصد داشتم سرم را به جایی بکوبم و تمام روز را به گریستن پردازم متوجه اشارات متفاوت ناشناس در ابتدای کلیپش شدم، این بار به شکلی متفاوت دستش را تکان می‌داد و این مدل، صد در صد به زبان ناشنویان بود. مطمئن بودم چرا که زمانی در دوران جوانی دنبال یاد گرفتنش رفته بودم.

فوراً به امید پیدا کردن راه‌حل یا نشانه‌ای فیلم را عقب کشیدم، اصلاً یادم نبود همین کنجکاوی‌هایم کار دستم داده بود فقط می‌خواستم هر

طور شده جان او را نجات دهم.

با حرکات ناشیانه دستش تنها یک جمله را می‌گفت، دیگر خیلی دیر شده است! یعنی چه که دیگر خیلی دیر شده؟ یعنی همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم او را هم کشتند؟ آقا و خانم کینگ یا کس دیگری هم پشت ماجرا بود؟

با بغض موبایلم را کناری گذاشتم، آخر چه‌طور می‌توانستم اثبات کنم آن پدر و مادر بزرگش عوضی بوده‌اند، کاش حرف‌های آقای بونز را ضبط کرده بودم، لعنت به همه‌ی سرنخ‌هایی که از دست دادم، لعنت به منی که باعث مرگ سه نفر شدم.

چنگی به موهایم انداختم و با عجز سرم را بین زانوانم گرفتم. اشک بی‌محابا فرو می‌ریخت و ضربه‌ی روحی بدی از این ماجرا بر پیکر وجودم نشسته بود که قطعاً قرار نبود به این زودی کمرنگ شود.

\*\*\*

\*یک ماه بعد:

کوله‌ام را روی دوشم انداختم و سوی خروجی کلاس پا تند کردم، آخرین امتحان این ترم را هم داده بودم و مطمئن بودم با نمره‌ی

خوب می‌توانستم پاس شوم، تقریباً یک ماه از آن فاجعه‌های کابوس مانند گذشته بود و شاید سایه‌ی تیره‌شان هنوز مرا می‌آزرد و هنوز آخر شب‌ها به یاد ناشناس و کمکی که نتوانستم بکنم می‌گریستم اما آن قدر سر خودم را با درس پیوند زده بودم که غرق این واژگان و کتاب‌ها شده بودم، این بی‌خبری بهتر بود.

سوی پله پیش می‌رفتم که دستی مرا عقب کشید. متعجب به عقب برگشتم که با مری مواجه شدم، خدای من قابل انکار نبود که این یک ماه از مری هم به شدت فاصله گرفته بودم، فقط می‌دانستم علناً جیمز را پس زده، جیمز هم دختر دیگری را پیدا کرده بود و حال و اوضاع مری چندان بد به نظر نمی‌رسید، سر حال بود و عموماً در حال خوش‌گذرانی با دختران دانشگاه، جز منی که شاید مدام سعی داشت به خلا تنهایی‌ام نفوذ کند اما بی‌حوصله به بهانه‌ای پیش می‌زدم، مری کم از یک مادر بزرگ هشتاد ساله نداشت که مدام نصیحت می‌کرد.

دست به کمر و حق به جانب مشتی به بازویم کوبید و گفت:

- بس کن هارپر تا الان دورت نیومدم تا خوب درس بخونی ولی انگار جدی چیز دیگه‌ای حالت رو داغون کرده، تو دیگه هارپر سابق نیستی، نگرانتم!

لبخند ضعیفی زدم و کوله را روی شانه‌هایم جا به جا کردم، حداقل این‌که دوستم داشت، شیرین بود.

- نه مری، بی حوصله‌ام فقط، ماه سختی رو گذروندم.

- فقط برای امتحانات؟

نگاهش شکاک بود، کلافه دستی به گردنم کشیدم.

- بیشتر همین‌ها، بقیه‌اش هم واقعاً دلیلی بر اش ندارم. بی دلیل حوصله ندارم، می‌فهمی که؟!!

متفکر دستی به لبانش کشید و گفت:

- نه این‌طور همیشه، انقدر تنها موندی و خودت رو بین یه مشت کتاب حبس کردی ذهنت درمونده و کسل شده، نظرت چیه بیای امروز رو خونگی من خوش بگذرونیم؟!!

خوش‌گذرانی دوتایی؟ کاری که اغلب در تعطیلات انجام می‌دادیم اما در آن شرایط نامساعد روحی حوصله‌اش را داشتیم؟!!

پیش از آن‌که فکری بکنم و تصمیمی بگیرم دستانم با شدت کشیده شدند و صدای بشاش مری درون گوش‌هایم طنین انداخت.

- دختر جون من وقت ندارم بذارم تا فردا صبح فکر کنی!

و درحالی که می‌خندید سوی خروجی رفت و من نیز به دنبالش کشیده می‌شدم، دختره‌ی دیوانه!

\*\*\*

کفشم را پس از مری درون جاکفشی درون راهروی خانه‌اش گذاشتم و داخل رفتم، خانه‌ی مری برعکس منی که در آپارتمان زندگی می‌کردم در حاشیه لندن و محله‌های روستایی نشین‌تر بود که هنوز خانه‌های ویلایی با تنها یک طبقه وجود داشت، هرچند خانه قدیمی بود اما دل‌باز و بزرگ محسوب می‌شد.

پشت سر مری داخل رفتم و با خستگی روی کاناپه رها شدم، آن‌قدر در بازارهای بزرگ لندن چرخیده و خرج کرده بودیم که نای تکان خوردن نداشتم، مری به حرکت خندید.

- به نظر می‌اد خسته شدی که قرار بود تا صبح بشینیم فیلم ترسناک ببینیم.

چشم در حدقه چرخاندم.

- الان فقط یه چیزی بیار بخورم بعد بخوابم چون تو نای نفس کشیدن هم ندارم!

قهقهه‌اش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

- گشنه‌ی بدبخت!

و انگار مشغول نیمرو کردن تخم مرغ شد. چشمم را دور هال بزرگ خانه چرخاندم که یک سرش به آشپزخانه می‌رفت و سمت دیگرش منتهی به راه رویی بود که اتاق خواب‌ها و سرویس بهداشتی در آن قرار داشتند، آخر راهرو نیز گویا دربی چوبی و کهنه به چشم

می خورد که به انباری بزرگ و جا دار زیرخانه می رفت.

دیوارهای هال را کاویدم، عکس‌هایی از بچگی‌های مری و یک دست مبل قدیمی، یک آکواریوم بزرگ هم کنج هال به چشم می خورد. از وقتی یادم می آمد مری عاشق انواع ماهی‌ها بود مخصوصاً آن نارنجی‌های خط دار.

میان ماهی‌ها دنبال نارنجی خطدار کوچک و محبوب مری می گشتم که ناگهان سر جابم میخکوب شدم، مردمک چشمانم با وحشت گشاد شدند و همان جایی که بودند ثابت ماندند. احساس می کردم نفسم بالا نمی آید و وحشت چنان بر رویم غلبه کرد که چشمانم سیاهی رفتند. آن ماهی لعنتی درست میان آکواریوم یک ماهی نسبتاً بزرگ آبی رنگ بادکنکی دیده می شد با سیخ‌هایی روی بدنش که جمع شده بودند. بلافاصله با دیدن ماهی فقط یک تصویر درون ذهنم نقش بست، همان عکسی که آقای بونز در مطبش نشانم داده بود و جملاتش، ماهی بادکنکی سمی‌ای که ریه‌های شخص در تماس را فلج و خفه‌اش می کرد، آن...

قبل از تجزیه و تحلیل‌هایم صدای بشاش مری آمد که از آشپزخانه پا به بیرون می گذاشت.

- هی، نیمرو می خوری دیگه؟

اما وقتی دید با بهت به آکواریومش خیره شدم متعجب صدایم زد.

- هی هارپر، چته؟!

گیج و منگ به سمتش چرخیدم، مری ماهی بادکنکی و کوین و ناشناس همه به سرعت باد از مقابلم می‌گذشتند و من با احمقانه‌ترین حالت ممکن فقط زمزمه کردم.

- ماهی بادکنکی... کوین... ناشناس...

فوراً حیرت در نگاه مری نشست و برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد، انگار جسمی میخکوبش کرده بود و نمی‌گذاشت تکان بخورد، شوکه شده بود و منگ بود اما ناگهان در کسری از ثانیه چنان خشم به نگاهش دوید که مطمئناً می‌توانستم بگویم او را نمی‌شناسم، چشمانش سرخ شدند و وحشیانه جیغ کشید.

- اون بونز لعنتی این کوفتی‌ها رو کی وقت کرد بهت بگه؟!!

با خنده‌ی هیستریکی که کرد، قلبم فرو ریخت و مری با آن موهای پخش دور صورتش درست مانند ارواح وحشتناک به نظر می‌رسید. یک دیوانه‌ی کامل.

- با این‌که به اون کینگ‌های پیر و خرفت گفته بودم دهن بونز رو ببندن ولی باز هم گند زدن، اون همه تهدیدشون کردم باز نتونستن جلوی دهن بونز رو بگیرن!

و وحشیانه نگاهم کرد، او مری نبود اوپی که با نفرت به خونم تشنه شده بود.

- آره، خود من اون کوین احمق رو کشتم، خودم با دست‌های خودم



در کمال خونسردی سر ناشناس رو بریدم و زیر تختم گذاشتمش تا هیچوقت یادم نره چهجوری از یه مشت پسر بی‌مصرف انتقام گرفتم، می‌دونی هارپر خیلی نادون بودی که کنجکاوی کردی، ناشناس هم مثل تو سر پرونده‌ی کوین خواست کارآگاه بازی در بیاره اما بلایی بدتر از کوین سرش اومد، تو هم توی ماجرای ناشناس دخالت کردی، گند زدی به همه‌ی نقشه‌هام و مجبورم کردی ناشناس رو یا بهتر بگم ال‌کس رو قبل از این‌که حس کنم به اندازه کافی زجر کشیده بُکشم تا سرنخ‌هات گم بشن، اون هم فقط چون دوست صمیمی من بودی نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم اما انگار دیگه داری خیلی زیادی پیش میری.

در اوج بهت با حرف‌هایی که توان هضم کردن‌شان را نداشتم، خیره- خیره مری را نگریستم که ناگهان با فریادی دیوانه‌وار و سرشار از بی‌رحمی سمتم هجوم آورد، ترسیده و با جیغی خودم را به کناری پرت کردم و سمت آشپزخانه فرار کردم، قلبم تند می‌تپید و زبانم در دهانم نمی‌چرخید که چیزی بگویم، چه ابلهانه خودم را درون یک فضای بسته‌ی کوچک حبس کرده بودم، آخر آشپزخانه چرا؟!

دستم را به لبه‌ی کابینت گرفتم که از وحشت ضعف نکنم، امکان نداشت این مری همانی باشد که من مدت‌هاست او را می‌شناسم، مری و قتل؟ او هرگز چنین خشن و وحشی نبود. امکان نداشت او دختر بچه‌ای را به قتل رسانده باشد!

با بی‌فکری تنها از روی غریزه برای امنیتم کارد تیزی را که مری چندی پیش با آن گوجه خُرد می‌کرد از روی لبهی کابینت قاپیدم و در دست گرفتم، اصلاً مگر قرار بود لازم شود؟ واقعاً من به سمت مری چاقو نشانه می‌رفتم یا او می‌خواست بلایی سرم بیاورد؟

صدای تق و توق کشو از هال آمد و چندی بعد نگاه نفرت بار و خشن مری با آشفتگی موهایش و آن ظاهر هراس‌انگیز درون چهارچوب آشپزخانه نمایان شد، آن هم درحالی که اسلحه‌ی کلت کوچکی درون دستش بود، این یکی دیگر واقعی نبود.

با پوزخند خشنی کاملاً اسلحه را میان پیشانی‌ام هدف گرفت و خنده‌ی چنبدش‌آوری کرد، با عجز دست لرزانم را روی پایم فشردم، حال مساعدی نداشتم و می‌ترسیدم از حال بروم، با بغض و التماس گونه زمزمه کردم:

- مری... من و تو دوست‌های صمیمی هم‌دیگه بودیم، نگو که یادت رفته! تو... واقعاً که نمی‌خوای این کار رو بکنی؟

چنان وحشیانه به حرفم خندید که جانم دچار رعشه شد و سرمای بدی درون دلم افتاد.

- چرا که نه؟! دوستم باشی، مادرم باشی، خودِ من باشی! هرکس بخواد توی زندگیم دخالت کنه و نقشه‌های کوفتی من رو بهم بریزه باید از سر راهم کنار بره.

- مری تور و خودا، قسم می‌خورم من به کسی چیزی نمی‌گم.  
جیغ کشید و گفت:

- ساکت شو فقط اون دهن لعنتیت رو ببند و چیزی نگو، تو یه حال بهم زنی که دیگه داری روی اعصاب من میری!

و کامل جلو آمد و مقابل منی که از ترس و وحشت گریه می‌کردم و از پشت پرده اشک چهره‌ی خشنش را تار می‌دیدم ایستاد. دستش را بالا آورد و اسلحه را درست میان دو ابرویم نشانده نگاه پیروزمندانه‌اش ته قلبم را خالی کرد و صدای پر از حرصش، کابوس ابدی و تکرار نشدنی تمام عمرم شد.

- آخرین حرفی که داری رو بگو هارپر تا بالاخره تو رو به آرزوت برسونم و تنت رو کنار کسی که انقدر دنبال هویتش گشتی دفن کنم و سرت رو هم شاید داخل کمد لباس‌هام نگه دارم.

با بغض لباسم را درون دستم فشردم و نالان زیر لب فقط پرسیدم:

- چرا مری؟ برای چی این کارها رو کردی؟

وحشت‌زا غرشی کرد و موهایم را درون دستش گرفته، با شدت به عقب کشید که آخ بلندی گفتم.

- می‌خواهی بدونی چرا؟ خب فقط برای این که حق‌شون بود، وقتی امثال این دوتا پسر احمق توی دوره دبیرستان روحم رو خورد کردن همیشه جایی ته وجودم منتظر خالی کردن این عقده بودم و با دیدن

کوبین بعد از سال‌ها این نفرت بیدار شد. بعد از اون ناشناسی که بچه گانه درست مثل تو دنبال کشف حقیقت راه افتاد و چه قدر قشنگ اعماق انباری خونه من هم از جسم شکنجه شد و هم روح، درد کشیدن روانش و فریاد زدنش از زور درد جسمش لذت‌بخش‌ترین آوای زندگی من بود. حالا هم تو هارپر، تقاص دخالت کردنت رو پس میدی و قطعاً بعد از تو هم پسران هجده ساله‌ی جذاب دیگه‌ای به انبار خون‌آلود من دعوت خواهند شد.

و انگشتش تماماً آماده فشردن ماشه بود که در لحظه‌ای کوتاه بدون فکر و سنجیدن عملی که از روی واکنش طبیعی‌ام به ترس انجامش دادم، دست چپم بالا آمد و کارد را که مری متوجه‌اش نشده بود درون قفسه سینه‌اش جای دادم. بلافاصله چشمان سرخش گشاد شدند و لبانش لرزیدند. دستش شل شده و گلت با صدای بدی روی سرامیک‌های آشپزخانه روان شد. مقابل نگاهم سرخی خون از شکاف سینه‌اش روان شد و به آرامی از کنار چاقوی مانده در سینه‌اش، روی لباسش ریخت و او را روی دو زانو درآورد. با سرفه‌ای دردناک حالش بدتر شد و منی که ترسیده و گریان نگاهش می‌کردم با عجز عقب‌گرد کردم. نمی‌خواستم رهايش کنم ابداً اما ترسیده بودم و جرئت نداشتم جلو بروم شاید که نجاتش بدهم، تنها توانستم درحالی که ناباورانه می‌گریستم و احساس می‌کردم دارم از حال می‌روم موبایلم را از روی مبل چنگ بزنم تا شماره‌ی اورژانس و پلیس را بگیرم اما اعلان بولد شده‌ی مرورگر مقابل چشمان خیسم

رقصید و خون در تنم منجمد شد، پسر جوانی که با هویت ساختگی  
و توانمندی‌اش در ویدیو سازی طی مدت تنها سه هفته چنل یوتیوبش  
را به رقمی باور نکردنی رسانده بود.

نه، مطلقاً این یک شوخی بود.

پایان.

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98iia\_com

